

گرمی بلند میشد گفت دیگه اون پلید ها اصلا پیدا شون نمیشه اولیورا  
وود گفت: امیدوارم که اینطور باشه - در هر حال تمرین بسیار جالبی بود. حالا بهتره به برج  
برگردیم. هاری به وود گفت من یک کمی اینجا میمونم برای اینکه رون میخواد یک کمی سوار  
فشفشه بشه و بعد به برج برمیگردیم. هاری به میدان برگشت و دید که رون مانع هارا از سر راه برداشته  
و آماده برای سواری و حرکت است. خانم هوچ، که در صندلی خودش فرو رفته بود بخوابی سنگین  
فرو رفته بود.

هاری فشفشه را تحویل رون داد و گفت این گوی و آنهم میدان.  
رون که حالتی از وجد و سرور در چهره اش هویدا بود، سوار بر دسته جاروب شد و در حالیکه هاری  
به طرف دروازه میرفت و او را نگاه میکرد، خودش را میزان کرد تا به آن قسمتی که سیاه تراست  
حرکت کند. قبل از آنکه مادام هوچ چشمهای خودش را باز کند شب، تقریباً بر همه جا سایه افکنده  
بود. خانم هوچ به هاری و رون گفت که به بازی خاتمه دهند و بطرف برج حرکت کنند و آنها نیز همان  
کار را کردند. در مراجعت به خوابگاه درباره ی مزایای فشفشه و کارهایی که انجام میداد صحبت  
میکردند و از بازتابهای شگفت انگیز آن سخن میگفتند.

نیمه ی راه به قلعه را پیموده بودند که هاری بطرف چپ خود نگرست و چیزی را دید که ناگهان  
قلبش فرو ریخت - یک جفت چشم. که از درون تاریکی به او خیره شده بود.  
هاری مثل مرده بر جای خود ایستاد و احساس میکرد که قلبش دائماً به دنده هایش میخورد  
و صدای آنرا میشنود.

رون گفت: چی شد هاری؟

هاری با انگشت خود به آن سمت اشاره کرد و رون بلافاصله عصای خودش را در آورد و داد زد:

*lumos!*

یک رشته نور بطرف علفها افتاد، به پایهی درخت پید خورد و شاخه های آنرا برق و درخشان  
نمود. در لابلای شاخه های درختان کروک شانک، گربه ی هر میون نشسته بود که چشمهایش برق  
میزد.

رون یک داد زد که برو گمشو از اینجا بیرون و خم شد تا قلوه سنگی از لابلای علفها  
بردارد و خدمت گربه برسد، ولی پیش از آنکه رون کاری بکند، او غیش زد و از دور، دم بلند  
وز غفرانی او بچشم میخورد.

سنگ را بر زمین انداخت و خطاب به هاری گفت نگاش کن این فلان فلان شده را. هنوز هم به این  
حیوان لوس اجازه میده که اینطرف و آنطرف بره و مزاحم مردم بشه. شاید هم روی موش من دوسه تا  
مرغ شکار کرده و اون پائین فرستاده است....

هاری کلمه یی پرزبان نیاورد. نفس عمیقی کشید. اطمینان داشت که آن چشمهائی که او دیده  
بود چشمهای گربه نبود. دوباره راه خود به طرف قلعه را در پیش گرفتند. هاری کمی نسبت به  
وحشتی که بخرج داده بود خجالت زده شده بود ولی در این مورد چیزی به رون نگفت. از طرفی،  
دیگر اصلاً به چپ و راست خودش تا هنگام رسیدن به قلعه نگاه نکرد و وقتی به درب ورودی رسیدند  
خیالش راحت شد.

+

صبح روز بعد هاری با بقیه ی بچه های خوابگاه پسران برای خوردن ناشتائی به سالن غذاخوری رفت. همه داشتند نسبت به جاروب هاری که سمبلی از افتخار شده بود فکر میکردند. هنگامیکه هاری وارد سالن بزرگ شد، سرها همه بطرف فشفشه گردید و نجوای همه درباره ی این وسیله ی جدید شروع شد. هاری، درحالیکه از ته قلب راضی بنظر میرسید دید که تمام اعضای تیم اسلی ترین با وحشت دارند به جاروی او نگاه میکنند.

رون از هاری پرسید قیافه ی مالفوی را دیدی؟ باورش نمیاد که تو بتونی چنین چیزی داشته باشی. وود هم به همان حالت دچار شده بود و داشت به پیروزی فشفشه و هاری فکر میکرد. وود گفت آنرا بگذار اینجا. و با دست خودش به وسط میز اشاره کرد. اینطوری بهتر میشه نوشته های روی آنرا خواند و ابهت آنرا تماشا کرد. افراد تیمهای راون کلاو، و هافل پاف، کم کم به میز نزدیک شدند تا جاروب هاری را بهتر ببینند و به او برای داشتن چنین وسیله یی تبریک بگویند. سدریک دیگوری که سر دسته ی تیم بود پیش آمد تا به هاری تبریک بگوید و از اینکه توانسته است برای جاروب قدیمی خودش، نیمبوس، جانشینی باین زیبایی تهیه کند بر او آفرین بگوید. دوست دختر پرسی، که از دسته راونکلاو بود، نیز به هاری تبریک گفت. میپرسید که آیا اون میتونه چند دقیقه آنرا در دستهای خودش نگاهداره؟

پرسی گفت: حالا که وقت اینکار نیست. مگر آنکه تو بخواهی در کار هاری اختلال کنی. بعد خودش کمی جلوتر رفت تا بهتر بتونه آنرا تماشا کنه. سپس گفت من و «پنلوپ»، ده سکه با هم شرط بسته ایم که این جاروب مسابقه را میره.

پنلوپ از کنار جاروب دور شد و از هاری تشکر کرد و به طرف میز خودشون رفت. پرسی بایک درگوشی فوری به هاری گفت: هاری باید مواظب باشی که حتما برنده بشی ها. من ده سکه ندارم که شرط ببندم.

دراکو مالفوی برای اینکه آن جاروب را از نزدیک ببیند جلوتر اومد و کراب و گویل نیز طبق معمول همیشه با او بودند.

هاری به مالفوی گفت میدونی این چیه؟

مالفوی گفت آره! بسیار چیز جالبیه ولی حیف که آنرا مثل پاراشوت نساخته اند که اگر یکی از اون پلید ها دوباره سر راه تو پیدا بشند تو بتونی فرار کنی.

کراب و، گویل طبق معمول از این جمله خندیدند.

هاری گفت: خیلی برات متأسفم که نمیتونی یک بازوی اضافی به خودت ببندی تا بتونه توپ قشنگ زرد رنگ را برات در وسط زمین و هوا بگیره.

تیم گرای فیندور با شنیدن این گفته بشدت زدند زیر خنده. چشمهای بیرنگ مالفوی کمی باریک شد و محل را ترک کرد. آنها دیدند که به تیم اسلی ترین دوباره ملحق شد و طبق رسمی که داشتند دستها را بر روی بازوی هم قرار دادند، سرهاشون را نزدیک بردند تا با هم صحبت کنند. محققا اولین سؤالشان از مالفوی این بوده است که آیا جاروب هاری جدی مثل فشفشه است؟ پانزده دقیقه قبل از ساعت یازده، افراد تیم گرای فیندور عازم اطاق رخت کن شدند. هوا چندان

تفاوتی با روزیکه با هافل پاف بازی میکردند نداشت. هوا سرد بود، روشن بود و نسیم سرد ملایمی میوزید. این دفعه، دیگه مشکل دید در بین نبود و هاری با اینکه عصبانی بنظر میرسید ولی، داشت احساس میکرد که داره کم کم از هیجان بازی کووید بیچ که به او دست داده بود لذت می بره. بخوبی می شنیدند که بقیه ی بچه های مدرسه، همه دارند بمیدان می آیند تا در جاهای خودشان قرار بگیرند. هاری لباس سیاه رنگ مدرسه را از تن بیرون آورد، عصای خودش را از جیبش در آورد و آنرا در داخل پیراهن آستین کوتاهی که میخواست بپوشه چپاند. تنها آرزوئی که داشت این بود که به آن احتیاج پیدا نکنه. یکدفعه، بفکرش رسید که بدونه آیا پروفیسور لوپین نیز جزو تماشاچی ها هست یا نیست؟

وود هنگامی که بچه ها عازم خارج شدن از رخت کن بودند پیش او مد و گفت میدونید چکار باید بکنیم؟ اگر این مسابقه را ببازیم از دور مسابقات اخراج میشیم. تنها کاری که میکنید اینه که کوشش کنید ببرید. پرواز کنید. همانگونه که دیروز میکردید. آنوقت بردن ما حتمی است. آنها وارد میدان شدند و صدای کف زدن تماشاچیان بهوا بلند شد. دسته ی راونکلاو، لباس آبی رنگ پوشیده و قبلا در وسط میدان ایستاده بودند. جوینده ی دسته ی آنان که رقیب هاری بود در مقابل هاری قرار گرفت و افراد دو تیم در پشت سر آنها ایستاده بودند. در این هنگام رقیب هاری در ناحیه ی شکم خود کمی احساس درد کرد که تصور نمیکرد از تباطی با اعصاب او داشته باشد. خانم هوچ که داور بازی بود ازوود، و دیویس خواهش کرد با هم دست بدهند و اوود هم دست کاپیتان تیم راونکلاو را فشار داد.

بسیار خوب... جاروب های خودتان را سوار شوید... و با سوت من... سه... دو... یک...، هاری، بطرف بالا و در هوا خیز گرفت و فشفشه، بالا تر و سریعتر از هر جاروب دیگری حرکت میکرد. دور استاد یوم را یکبار دور زد و زیر چشمی بدور میدان بازی نگاه میکرد و گوشهای خودش را تیز کرده بود تا راهنماییهایی که از پائین از طرف ویزلی های دوقلو، و، لی جوردن به او میشه کاملا گوش بده و بر روی آنها عمل کند.

بزرگترین هیجانی که این مسابقه داشت جاروب فشفشه ئی بود که هاری پاتر برای دسته ی گرای فیندور با آن پرواز میکرد. طبق برآوردی که شده بود فشفشه، داشت میرفت که بعنوان جاروبی برای تیم ملی در آید و در مسابقات قهرمانی دنیا شرکت نماید...، صدای ما ک گنگو گال بگوش رسید که داشت میگفت: جوردن! ممکنه بما بگی که چی داره در میدان مسابقه میگذره؟

چشم پروفیسور- یک کمی اطلاعات مقدماتی خدمتون عرض میکنم. ظاهرا این فشفشه را طوری ساخته اند که بطور خود کار ترمز میکند و-، جوردن!

بسیار خوب، بسیار خوب، حاشیه نمیرم. عرض کنم که، کتی بل، که از دسته ی گرای فیندور است داره بطرف گل پیش میره...

هاری او مد و فوراً از کنار کتی گذشت و به طرف طرف مقابل حرکت کرد. داره خیره خیره به برق طلائی توپ نگاه میکنه. ولی یکدفعه متوجه شد که شوشانگ پشت سرش داره حرکت

میکنه. بدون شک خیلی خوب پرواز میکنه. اومد جلوی هاری قرار گرفت بقسمیکه هاری مجبور شد جهت خودش را تغییر بده.

فرد از اون پائین داد زد هاری! سرعت خودت را نشونش بده. هاری. بجنب. فرد فریاد زد زود تر هاری!

هاری مجبور شد فشفشه را جلوبیندازه برای آنکه دیدیک عده از راونکلاوی ها دور دروازه جمع شده اند و با این حرکت شوشانگ، عقب افتاد. موقعیکه کتی موفق شد اولین گل مسابقه را بزنه و با این گل، گرای فیندوری ها دیگه از خوشحالی دیوونه شدند، هاری آنرا دید - توپ زرد قشنگ نزدیک زمین بود. نزدیک خط های مانع زمین.

هاری یکدفعه دایورفت به طرف پائین و شوشانگ که متوجه هاری شده بود آنهم او را بلافاصله دنبال کرد. هاری داشت سرعت خودش را زیاد میکرد، هیجان تمام وجودش را فرا گرفته بود، دایو رقتن بر روی توپ یکی از هنرهای هاری بود. فقط ده فوت با توپ فاصله داشت -

یکی از مانع هائی که معلوم نبود از کدام سمت توسط راونکلاوی ها زده شده بود بطرف هاری در حرکت بود و فقط یک اینچ با هاری فاصله داشت و از کنار او گذشت. در این جریان، معلوم نشد که چی بر سر توپ زرد رنگ اومد و یکدفعه غیبش زد.

یک اووووه... بسیار طولانی توسط بازیکن ها و تماشاچیانی که بحمايت از گرای فیندوری ها بزمین آمده بودند کشیده شد و همه از این اتفاقی که افتاده بود در حیرت فرو رفته بودند. ولی راونکلاوی ها که از این موضوع خوشحال بودند شروع به کف زدن کردند. جورج ویزلی که ناراحت شده بود که دفعه قبل متوجه شده بود که کدامیک از بازیکن های راون کلاوون توپ را به طرف هاری پرتاب کردند دومین توپ را متوجه آن نفر کرد و او را مجبور کرد که در وسط زمین و هوا خودش را فوراً کنار بکشد تا با و نخوره.

تا اینجا گرای فیندوری ها هشتاد امتیاز کسب کرده بودند و دسته ی مقابل امتیازاتش صفر بود. هاری دیگه مصمم شده بود که یک کاری بکنه. گویا اینکه برای هر حرکت کوچکی که میکرد او را تشویق میکردند. جاروب کومت شانگ دیگه داشت از کار میافتاد ولی جاروب هاری بنحوی قابل تقدیر قدرت مانور خودش را داشت و با جاروب حریف قابل مقایسه نبود.

بینم جور دن! بتو پول داده اند که تبلیغ فشفشه را بکنی؟ راجع به بازی صحبت کن بینم چی شده!

راون کلاوی ها حالا عقب نشینی کردند. اونها تا بحال سه تا گل زده اند. گرای فیندوری ها فقط پنجاه امتیاز جلو هستند. اگر چوشانگ بتونه در جلوی توپ زرد قرار بگیره راون کلاوی ها بازی را میبرند. هاری اومد پائین تر. از بغل یک چوب راون کلاوی ها که توپ زرد را دیوانه وار نشانه رفته بود بنرمی گذشت و به او اصابت نکرد. درخششی از طلا بچشمش خورد، صدای برهم خوردن بال بگوش میرسید - توپ داره در کنار دروازه گرای فیندور تاب میخوره...

هاری بر سرعت خودش افزود. چشمهاش بر روی نقطه های طلایی که در جلوی روش قرار داشت خیره شده بود - ولی ثانیه ئی بعد، چو، یکدفعه از وسط هوا پیداش شد و جلوی او را سد کرد - وود، از پائین داد زد هاری، حالا وقتش نیست که آدم جنتلمن باشه. و وقتیکه هاری نزدیک بود با چو،

برخورد داشته باشه وود یک فریاد بلند دیگری کشید. یالا اونویزن عقب حتی اگر قراره جاروبش را بشکنی. زودتر!

هاری تابی بخودش داد و چورا نشانه کرد. داشت پوزخند میزد. دوباره توپ زرد غیش زده بود. هاری تابی به فشفشه داد و دوباره باندازه ی بیست فوت جلو افتاد. از گوشه ی چشمهاش متوجه شد که چو، داره او را دنبال میکنه... تصمیم گرفته بود بجای آنکه دنبال توپ بره، هاری را دنبال کنه و او را ول نکنه... باشه! اگه دلش میخواد منو دنبال کنه، باید منتظر عواقب آنهم باشه....

دوباره هاری یک شیرجه رفت و چو که فکر کرده بود هاری توپ را دیده است کوشید هاری را تعقیب کنه. بلافاصله هاری از حالت دیو خودش را درآورد و با این حرکت مشکلی که کرد یک کمی بطرف پائین رفت. بلافاصله راست شد و آنوقت دوباره آنرا دید. این سومین بار بود که توپ زرد را میدید. داشت برق میزد. درست در بالای دروازه ی کلاوی ها.

هاری دوباره بر سرعت خود افزود و خیلی پائین تر از او، چو داشت حرکت میکرد. داشت میرد، و میرفت که به توپ طلائی دسترسی پیدا کنه. چند ثانیه بیشتر نمانده بود - ولی -

اوه! چو، فریادی شدید بر کشید و داشت اشاره میکرد.

هاری که نظرش عوض شده بود یکدفعه پائین نگاه کرد.

سه تا از اون پلید ها که کلاه خود هم بر سر داشتند، داشتند به طرف هاری سربالا نگاه میکردند.

اصلا هاری حتی برای آنکه فکر کند توقف نکرد. یکی از دستهای خودش را از یقه ی لباسش

پائین برد، عصای خودش را بیرون کشید و یک فریادی بلند کشید! Expecto patronum!

ناگهان یک چیزی برنگ سفید نقره ای، یک چیز هیولا و بزرگی از نوک عصای هاری منفجر شد. هاری خودش میدونست که این مستقیماً بر آن پلید اصابت کرده است ولی اصلا بخودش فرصت تماشا کردن نداد. هنوز فکرش بطوری معجزه آسا کار میکرد. جلوی روی خودش را نگاه کرد - هنوز همانجا بود. دست خودش را که هنوز عصا در آن بود دراز کرد و کوشش کرد تا انگشتان خودش را بر روی آن توپ زرد رنگ که هنوز هم تلاش میکرد قرار دهد.

سوت مادام هوچ به صدا درآمد، هاری در وسط هوا گردشی کرد و دید که شش تالکهای صورتی رنگ بطرف او حرکت میکنند و پائین میایند. لحظه ی بعد دید که تمام افراد تیم او را بغل میکنند و آنقدر فشار میدهند که نزدیک بود جاروب از دستش بر زمین بیفتد. پائین که نگاه کرد صدای فریاد گرای فیندوری ها که در بین جمعیت ایستاده و برای او دست تکان میدادند می شنید.

وود داشت فریاد میزد که اون پسر مال منه! آلیشا، انجلیا و کتی، همه شون هاری را در بغل گرفته و میسوسیدند. رون آنقدر هاری را در بازوان خودش فشار داد که هاری داشت فکر میکرد همین حالا کله اش از تنش جدا میشه و بر روی زمین میافته. در کمال بی نظمی، تیم دوباره به زمین بازی برگشت. هاری جاروی خودش را بر روی زمین گذاشت و به تشویق هواداران و دوستانش پاسخ میداد. در جلوی همه ی آنها رون قرار داشت که کاملاً احساساتی شده بود و دوستش را تشویق میکرد.

رون داد میزد بله! و بعد بازوی هاری را بلند کرد، در هوا آنرا تکان داد و باز فریاد میزد بله! بله!

پرسی، در حالیکه رضایت از سرور ویش پیدا بود به هاری گفت: بسیار عالی بود هاری! ده سکه طلب من! معذرت میخوام من باید برم دوست دختر خودم را پیدا کنم. بر میگردم.

سیموس فینیگان داد زد دست مریزاد هاری! عالی بود.

ها گرید که یک سرو کله از همه بزرگتر بود داد زد، بسیار شیرین کاشتی هاری! صدائی که توی گوش هاری پیچید گفت: بسیار بسیار عالی و شجاعانه بود. هاری بطرف صدا بر گشت و دید که پروفیسور لوپین اونجا ایستاده است. هم میلرزید و هم بسیار راضی بنظر میرسید. هاری باهیجان زیادی گفت: این دفعه اون پلید ها اصلا روی من تأثیری نداشتند. اصلا من چیزی حس نکردم. پروفیسور لوپین گفت: آخه علتش این بود که اونها از دسته ی پلید ها نبودند. بیا خودت آنرا تماشا کن.

بعد باتفاق هاری از داخل جمعیت بیرون اومدند تا اینکه به محلی رسیدند که می توانستند کنار میدان را ببینند.

لوپین گفت تو آقای مالفوی را از ترس زهره ترک کردی. هاری خیره خیره او را داشت تماشا میکرد. بعد نگاهی بگوشه ی میدان انداخت و دید که مالفوی، کرابل، و گویل، و کاپیتان تیم اسلی ترین همه در داخل یک خرقه ی سیاه رنگی گیر کرده واسیرند. همه مشغول تقلا هستند که خودشان را از داخل آن بندرها کنند ولی نمیشه. بنظر میرسید که در آن لحظه، مالفوی روی شانه های گویل قرار گرفته است. بر روی همه ی آنها، با حالتی از خشم که تا کنون نظیر آن دیده نشده بود پروفیسور ما ک گنو گال قرار داشت.

کاری بدون ارزش و خیانتکارانه! این صدای فریاد پروفیسور ما ک گنو گال بود که بر سر مالفوی و یارانش میبارید. برای چه میخواستید در این بازی سابوتاژ کنید. همه توقیف هستید. و پنجاه نمره از دسته ی اسلی ترین کسر میشه. من با پروفیسور دمبل دور راجع به این موضوع صحبت میکنم. آه! اینا ها! خودش داره میاد.

اگر چیزی یا کاری میتونست مانع از برد گرای فیندور بشه همین حرکت مزورانه بود. رون که کوشش زیادی کرده بود تا خودش را به هاری برسونه، موقعیکه مالفوی و دارودسته اش را در بند دید از خنده نزدیک بود روده ترک بشه. هنوز مالفوی داشت تلاش میکرد تا سر خودش را بیرون بیاره و کله ی گویل نیز هنوز در لای بلای پارچه ها گیر کرده بود.

جورج داد زد دیگه جنگ تمام شد هاری. حالا بریم و در پارتی گرای فیندور شرکت کنیم. خوشحال تر از هر لحظه ئی در دوران حیاتش، هاری و سایر اعضای تیم که هنوز در لباس ارغوانی خود شون بودند به طرف قلعه براه افتادند.

+

همه، این احساس بر اشون بوجود آمده بود که گرای فیندور از قبل مسابقه را برده است و جام کووید یچ نصیب آنها میشه. پارتی، در سراسر روز ادامه داشت و به شب کشیده شد. فرد و جورج چند ساعتی غیبتون زد ولی بعدا بادوسه صندوق قیماق آبخو، کدو تنبل بوداده و چند کیسه پراز شیرینی های «هانی داک» برگشتند.

انجلیا جانسون پرسید شما چطوری این شیرینی ها را تهیه کردید؟ فرد، برای آنکه یک جواب سر بالا به او بده گفت: بایک کمی کمک از مهتاب، کرم، بالشتک و چنگال، آنها را فوراً تهیه کردیم.

تنها یک نفر در این جشن شرکت نداشت و آن هم هر میون بود. تنها، در گوشه‌ئی نشسته بود و مشغول مطالعه‌ی کتاب قطوری بود که نام آن «زندگی و آداب اجتماعی غیر جادوئی های انگلستان» بود. هاری از کنار میزی که فرد و جورج بر سر آن ایستاده بودند و داشتند بطری های قیماق آبجورا آماده میکردند کنار رفت و بطرف محلی که هر میون در آنجا نشسته بود رفت.

هاری پرسید تو برای تماشای مسابقه هم نیامدی؟

هر میون، با صدای مخصوصی که از حد معمول بلند تر بود بدون آنکه سر خودش را بلند کنه گفت البته که او دم و بسیار خوشحالم که ما آن مسابقه را بر دیم و فکر میکنم که تو در آن بازی بسیار زحمت کشیدی ولی من باید این کتاب را تا روز دوشنبه بخونم.

پاشو بریم حالا یک کمی غذا بخور و بعد دوباره برگرد سر کارت.

هاری! من نمیتونم. من هنوز چهار صد و بیست صفحه دارم که باید آنها را بخونم. این جمله‌ی آخری را که داشت میگفت کم کم حالت عصبی به او دست داده بود. بعد نگاهی به رون کرد و گفت: او که دلش نمیخواه من آنجا باشم!

با این گفته دیگه نمیشد بحث کرد برای آنکه رون همان لحظه را انتخاب کرد تا بگه اگر گربه‌ی هر میون موش مرا نخورده بود حالا من از این نون قندی ها میدادم اون زیون بسته بخوره. آنها را خیلی دوست میداشت-،

هر میون، یکدفعه بغضش ترکید و زرد زیر گریه. قبل از آنکه هاری حرفی بزنه یا کاری بتونه انجام بده، اون کتاب گنده را گذاشت زیر بغلش و همانطور که اشک میریخت بطرف پله کانی که بطرف خوابگاه دختران میرفت دوید و از نظر محو شد.

هاری به رون گفت: نمیتونی یک مدتی جلوی زبون خودت را بگیری و به او استراحت بدی؟

رون خیلی صاف و پوست کنده گفت نه! برای اینکه اون اینقدر یک دنده است که حاضر نیست اعتراف کنه که اشتباه کرده است. هنوز طوری رفتار میکنه که انگار موش من به مرخصی رفته است. جشن گرای فیندور ها هنگامی داشت به انتها میرسید که در ساعت یک صبح پروفسور ما ک گنگو گال باروب دوشامبر شطرنجی خودش و تور مونی که بر روی سرش گذاشته بود وارد سالن شد و به بچه ها تکلیف کرد که به جشن خاتمه بدنند و به خوابگاه خود دروند. هاری و رون در حالیکه هنوز داشتند راجع به مسابقه صحبت میکردند بطرف خوابگاه حرکت کردند. قبل از آنکه خودش را بر تخت بیندازه، هاری تمام پرده ها را کشید و مثل مرده بخواب رفت...

خواب بسیار عجیب و غریبی دید. خواب دید که دارد از جنگلی عبور میکند و در حالیکه فشفشه هم بر روی شانه اش گذاشته شده است مشغول تعقیب جسمی است که برنگ سفید نقره‌ئی است. داشت میدید که این جسم همینطور در لابلای درختها تاب میخوره و تنها هنگامی میتونست آنرا ببینه که به شاخه ها نزدیک میشد. آنقدر مشتاق بود که آن جسم را بتونه بگیره که حد نداشت. سرعت خودش را اضافه کرد تا به آن برسه. بلافاصله آن جسم نیز بر سرعت خودش افزود. صداهای عجیب و غریبی بگوشش میخورد. مثل این بود که یک دسته سوار در حالیکه گروپ گروپ میکنند از آنجا دارند عبور میکنند.

یکدفعه، هاری از خواب پرید و مثل این بود که یک کسی داره توی صورتش میزنه. تاریکی

مطلقاً بر خوابگاه سایه افکنده بود. شروع به دستمالیدن به این طرف و آنطرف کرد. میتونست نوعی حرکت را در اطراف خودش احساس کنه. صدای سیموس فینیگان را هم از آنطرف اطاق شنید.

معلوم هست این جا چه خبره؟

هاری فکر کرد که شنید درب خوابگاه بهم خورده است. حداقل میتونست تشخیص بده که لای پرده باز شده است. هاری پرده ها را کاملاً عقب زد و در همان لحظه دین توماس چراغ خوابگاه را روشن کرد.

رون، پاشده بود و توی تخت خودش نشسته بود. یک طرف پرده ئی که آویزان بود دریده شده بود. توی صورتش آثار ترس و وحشت خوانده میشد.

من اون سیاه را دیدم که یک کاردم دستش بود!

چی؟

همین جا بود. همین حالا! پرده را که پس زد من از خواب بیدار شدم.

دین، گفت: مطمئنی که خواب ندیده ئی رون؟

به پرده نگاه کن. من دارم میگم که او اینجا بود. همه از تختهاشون بیزیراومدند و هاری اولین نفری بود که به در خوابگاه رسید و همه به طرف پله ها دویدند. پشت سر اونا، درها باز شد و صداهای خواب آلود پشت سرشان شنیده میشد.

چه کسی بود که داد زد؟

شماها چیکار دارید میکنید؟

سالن عمومی با آتش بخاری که داشت کم کم تمام میشد روشن بود هنوز کف سالون پر از آشغال هائی بود که از جشن بجا مانده بود. سالن خالی بود و هیچکس در آن نبود.

مطمئنی که خواب ندیده ئی رون؟

دارم بهتون میگم. با این دو تا چشمهام من او را دیدم.

این سروصداها چیه؟

پروفسور ما ک گنو گال بما گفت به خوابگاه های خودمون بریم! ما هم رفتیم.

چند نفر از دخترها از سروصدا از خواب پریده بودند و با پیژامه های خودشون به سالون آمده بودند تا ببینند چه خبر شده است.. پسر ها هم داشتند یکی یکی پائین می اومدند ببینند چه اتفاقی افتاده است.

رون صورت خودش را به طرف برادرش پرسى، که سرپرست بود کرد و گفت من آن سیاه را دیدم پرسى. توی خوابگاه ما بود و مرا از خواب بیدار کرد. یک چاقو هم دستش بود.

افرادی که در سالن جمع شده بودند با شنیدن این کلمات همه ساکت ایستاده بودند.

در حالیکه قیافه اش کمی وحشت زده بود، پرسى گفت مزخرف میگه! امشب تو زیاد خورده بودی و دارى هذیان میگی.

من دارم بهت میگم که او را دیدم..،

خیلی خوب بسه دیگه!

دوباره پروفسور ما ک گنو گال سروکله اش پیدا شد. پرده ی تصویری را کنار زده و داخل شده



بود.

پروفسور گفت من بسیار خوشحال هستم که گرای فیندور مسابقه را برده است ولی فکر میکنم که دیگه با این کارها داره گذش درمیداد. پرسی! من بیشتر از اینها از تو انتظار داشتم! پرسی در حالی که از شدت غیظ میخواست بترکد گفت: پروفسور! من چنین چیزی را اجازه ندادم. من به آنها داشتم دستور میدادم که به خوابگاه برگردند! ظاهراً برادر من رون، دچار کابوس شده بوده است-،

رون فریاد کشید: این کابوس نبود پروفسور. من از خواب بیدار شدم و سیروس سیاه بالای سر من ایستاده بود و یک چاقوی بزرگ هم دستش بود. چرا این حرف را نمیخواهید قبول کنید؟ پروفسور ما ک گنوگال خیره خیره داشت به رون نگاه میکرد.

مزخرف نگو ویزی! چطوری اون میتونه از توی اون سوراخ تصویر عبور کرده باشه؟ رون که دیگه داشت از کوره در میرفت گفت: از خودش سؤال کنید. بعد در حالیکه انگشتش میلرزید آنرا بطرف سر کاداگون اشاره کرد و گفت از اون پرسید که او را دیده-، پروفسور در حالیکه مشکوکانه به رون نگاه میکرد تصویر را به کناری زد و خارج شد. تمام افرادی که در سالن عمومی جمع شده بودند نفسی تازه کردند و سراپا گوش شدند. پروفسور گفت سر کاداگون! آیا شما اخیراً به مردی اجازه ی ورود به داخل راندا دید؟ با صدای بلند گفت چرا قربان!

یک سکوت کاملی بر داخل، و خارج از سالن حکمفرما شد. پروفسور ما ک گنوگال گفت شما- شما اجازه دادید؟ ولی کلمه ی عبورچی؟! سر کاداگون با غرور تمام گفت او کلمه ی عبور را میدانست. تمام هفته آنرا میدانست. آنرا از روی یک تکه کاغذ خوانده بود!

پروفسور ما ک گنوگال خودش را از داخل تصویر بداخل کشید تا با گروهی که گیج و مات آنجا ایستاده بودند مواجه کند. صورتش مثل گیج سفید شده بود. در حالیکه صدایش به شدت میلرزید گفت: کدام فرد احمقی نام رمز ورود را بر روی کاغذی نوشته و آنرا بر زمین انداخته بوده است؟

سکوت کاملی بر سالن گسترده شده بود که هراز گاهی با صدای جیروویری که بگوش میخورد مخلوط میشد. نویل لونگ باتوم، در حالیکه از سر تا پا می لرزید دست خودش را در هوا بلند کرد.

## فصل چهارم کینه توزی پروفور اسنپ

آنشب در برج گرای فیندور خواب به چشم کسی رانیافت. میدانستند که قلعه را دوباره بطور کامل جستجو کرده اندولی همه در سالن عمومی جمع شده بودند که بدانند آیا سیاه دستگیر شده است یا نه؟ در حوالی سپیده ی صبح پروفور ما ک گنگال دوباره سرو کله اش پیدا شد تا خبر دهد برای یکبار دیگر گریخته است.

فردا بھر کجا گذر میکردند مقامات حفاظتی دقت بیشتری میکردند و پروفور فلیت ویک، در حالیکه تصویر بزرگی از سیاه را در دست داشت به مأموران درب ورودی تعلیم میداد که چگونه باید با صاحب تصویر برخورد داشته باشند. فلیچ بطوری ناگهانی به اینطرف و آنطرف راهروها با هیاهو میدوید و از سوراخ های کوچکی شبیه به سوراخ موش گرفته تا بزرگتر از آنرا دائما بازرسی میکرد. به خدمت سر، کاداگون خاتمه داده شد. تصویرش را بر گرداندند و به یک اتاق خالی در طبقه ی هفتم منتقل کردند. دوباره خانم چاق قبلی به خدمت فراخوانده شد. کار خودش را در نهایت مهارت و زیرکی انجام میداد ولی هنوز کمی عصبانی بود. موافقت کرده بود بکار اولیه باز گردد در صورتیکه از او حمایت کامل بعمل آید. تعدادی افراد گارد حفاظتی استخدام شده بودند تا از شخص وی حمایت نمایند. آنها در کریدور ها قسمت شده بودند و همه اش راجع به اندازه های باتونی که بدست آنها داده شده بود صحبت میکردند.

هاری متوجه شده بود که مجسمه ی جادوگر یک چشمی که در جلوی ورودی طبقه ی سوم بود هنوز بدون محافظ است. بنظر میرسید که فرد و جورج در نحوه ی تفکر خود شون نسبت به این ورودی محق بودند و حالا، آن دو نفر با اضافه ی هاری و هر میون ورون، تنها افرادی بودند که از آن معبر مخفی اطلاع داشتند.

هاری از رون پرسید فکر نمیکنی که ما باید این موضوع را به یکنفر گزارش کنیم؟ رون در حالیکه اصلا احتمال ورود سیاه از آن معبر را نفی میکرد گفت ما که میدونیم اون هیچوقت از طریق شیرینی فروشی هانی دوک نمیتونه به اینجا بیاد. مگر اینکه بشویم که شیرینی فروشی هانی دیک در هاگزوید زیر و رو شده باشد.

هاری از اینکه رون این عقیده را اداره خوشحال بود. برای اینکه اگر آن دروازه بسته میشد دیگه احتمال رفتن هاری به هاگز مید صفر بود.

بعد از آن شب، رون دیگه بسیار مشهور شده بود. برای اولین بار در عمرش دیگه مردم به حرفهاش گوش میدادند و به او بیشتر از هاری احترام میگذاشتند. واضح بود که رون از این موضوع راضی است و بسیار کیف میکنه. اگر چه هنوز تحت تأثیر وحشتی بود که در آن شب بر سرش آمده بود ولی از اینکه مردم از او داستان را جو یا می شدند و او هم میتواند با آب و تاب برای آنان شرح دهد خوشحال و راضی بود.

..... من خواب بودم که متوجه شدم صدای پاره شدن چیزی را شنیدم. فکر کردم صدائی است که آنرا در خواب شنیده ام ولی بعدا متوجه جریان باد شدم... از خواب بیدار شدم. متوجه شدم که یکطرف روتختی من پائین کشیده شده است... غلطی زدم... یکدفعه یارو را دیدم که بالای سر من واساده است... درست مثل یک اسکلت بود. با یک مشت موهای کثیف و بلند... اون چاقوی بزرگ

خودش را هم در دست داشت. نگاهی به او انداختم و یک فریاد بلند کشیدم که بلافاصله فرار کرد.

دختری از سال دومی ها که به داستان گوش میداد گفت واسه چی فرار کرد؟ هاری هم اتفاقاً همان فکر را میکرد. برای چی فرار کرد؟ سراغ تخت عوضی رفته بود؟ خوب مگه نمیتونست رون را ساکت کنه و بسراغ هاری بره؟ دوازده سال پیش این سیاه ثابت کرده بود که او از کشتن افراد بیگناه هراس نداره. پس چی شد که این دفعه در برابر پنج نابچه ی بدون سلاح که چهارتای آنها خوابند آنقدر بی دست و پا از آب درآمد بود؟

هاری گفت البته اون با موضوع خروج از قلعه مواجه بود. بعد از فریاد تو احتمال جمع شدن مردم راه خروج او ممکن بود بسته بشه. آنوقت باز مجبور میشد تمام افرادی را که در آنجا بودند از دم تیغ بگذرانه تا بتونه از سوراخ تصویر بگذرد... آنوقت تازه مرحله بعدی رو برو شدن با معلم ها بود.

نوئل بیچاره دیگر رسوای رسوا شده بود و پروفیسور ماک گنوگال حداکثر مجازات را برای او مقرر کرده بود. پروفیسور خیلی از دستش عصبانی بود. گفته بود دیگه حق ندارد پایش را درها گز مید بگذاره و رفتنش به آنجا ممنوع است. باید مدتی در توقیف باشه و هیچکس اجازه نداره به او کلمه ورود به برج را بده تا شخصاً از آن استفاده کند. بیچاره نوئل مجبور بود شبها در خارج از سالن عمومی بایستد تا کسی از راه برسه و بگذاره داخل بشه. افراد گارد حفاظتی هم همیشه چپ چپ به او نگاه میکردند. هیچکدام از این تنبیه ها پیاپی تنبیهی که مادر بزرگش در باره ی او انجام داد نمیرسید. دو روز پس از حمله ی سیاه به خوابگاه، مادر بزرگش یک بوزینه برای او فرستاد که آنرا یک روز صبح در سرمیز ناشتائی به او تحویل دادند. بدترین چیزی بود که یک دانش آموز هوگوارت نمیتونست دریافت کند.

طبق معمول بوف های مدرسه صبح که میشد در داخل سالن عمومی پیداشون میشد و در حالیکه شیرجه میرفتند پست و نامه های بچه ها را قسمت میکردند. نوئل همانگونه که داشت ناشتائی میخورد یک دفعه متوجه شد که یکی از اون جغد های بسیار بزرگ در مقابل او بر روی میز نشست و یک پاکت بزرگ و غول آسایی را بر زمین گذاشت. یکدفعه لقمه توی گلوی نوئل گیر کرد. رون که در برابر او نشسته بود توانست نامه را تشخیص بده - برای آنکه سال قبل هم او یکی از همین نامه ها را دریافت کرده بود.

رون گفت باید بگیریش.

دیگه لازم نبود که رون این جمله را دوبار تکرار کنه. نوئل پاکت را برداشت و درست مثل آنکه بمبی را در دست گرفته است از توی سالون فرار کرد و بیخارج رفت. اصلی ترینی ها که در میز مجاور نشسته بودن همه زدن زیر خنده. شنیدند که میمون، که در داخل هال، از پاکت بیرون پریده بود جیغ و ویغ و فریاد خودش را بلند کرده است. این صدا درست شباهت زیادی به صدای مادر بزرگ نوئل را داشت با این تفاوت که آنرا از طریق سحر و جادو، صد بار بلندتر کرده باشند. تودلش میگفت بین این حیوون با این فریاد هائی که میکشه چطور آبروی خانواده را برده است.

هاری آنقدر مشغول بود که بتونه برای نوئل متأسف باشه. حتی متوجه نامه ئی که خودش داشت هم نشد تا اینکه جغدش به او اشاره ئی کرد و او نامه اش را برداشت.

به جغد خودش که به او گفت نامه دارد گفت: متشکرم هدیوگ!  
 هاری در پاکت نامه را باز کرد و هدیوگ هم رفت سراغ کورن فلیکس های نویل که آنها را روی  
 میز گذاشته و رفته بود  
 هاری چنین خواند.  
 هاری ورون عزیزم،  
 چگونه امروز در حدود ساعت شش بعد از ظهر یک چای با هم بنوشیم؟ من خودم میآم و شما را از قلعه  
 برمیدارم و میبرم.

دم در ورودی منتظر باشی برای اینکه شما نمیتونید بتهائی از قلعه خارج شوید.

خدا حافظ

هاگرید

رون گفت: ممکنه دلش بخواد راجع به سیاه اطلاعاتی بدست بیاره.  
 ساعت شش آنروز، هاری ورون برج گرای فیندور را ترک کردند، از پست نگهبانی  
 گذشتند و بطرف درب ورودی راه افتادند.  
 هاگرید قبلاً منتظر آنها بود.  
 رون گفت بسیار خوب هاگرید! مافکر کردیم که شاید تو بخواهی اطلاعاتی درباره ی روز شنبه  
 بدست بیاری. اینطوره؟  
 هاگرید، در حالیکه درب اصلی باز میکرد و بعنوان راهنما جلو افتاده بود گفت من قبلاً راجع به آن  
 شنیده ام.

رون که یک کمی بور شده بود گفت اوه!

اولین چیزی که پس از ورود به کلبه ی هاگرید دیدند این بود که آن گوزن کذائی، دست و بال  
 خودش را باز کرده و روی کاناپه ی چهل تیکه ی هاگرید پهن شده و مشغول خوردن یک مشت  
 سوسمار مرده بود. داشت کیف می کرد. بعد از آنکه از آن منظره ی زشت چشم برگرداندند، هاری  
 یک دفعه متوجه شد که از بالای دولا ب هاگرید یک لباس پشمالوی بزرگ قهوه ئی رنگ و یک  
 کراوات مسخره ی زرد و نارنجی رنگ آویزان است.

هاری گفت: هاگرید اونها واسه چی خوبه؟

هاگرید گفت این جمعه پرونده ی گوزن مطرح میشه و باید علیه از بین بردن گوزن کار کرد. و ما به  
 اتفاق هم به لندن میریم. من دو تخت خواب در داخل اتوبوس شب، ذخیره کرده ام....

هاری، یک کمی احساس تقصیر کرد برای اینکه یادش بود که روز محاکمه همین نزدیکی  
 هاست و هنگامیکه به چهره ی رون نگاه کرد او هم کمی از این بی حواسی خودش شرمگین بود.  
 هاگرید یک چای برای آنها ریخت و ظرف کلوچه را جلوی آنها گرفت. هاری ورون چون سابقه  
 بسیار زیادی از دست پخت هاگرید را داشتند از خوردن کلوچه ها سر باز زدند و گفتند سیر هستیم.  
 هاگرید گفت من باید درباره ی یک چیزی با شما دونفر صحبت کنم. بعد با قیافه ئی بسیار جدی  
 بین آن دو نشست.

هاری گفت: چیه؟

هاگرید گفت: هر میون.

رون گفت راجع به چی باید صحبت کنیم؟ از کریسمس تا بحال چند بار اینجا آمده و مرا ملاقات

کرده است. دفعه اول شما ها هوستون گرفت برای فشفشه با او صحبت نکنید. حالا هم با اون حرف نمیزنین برای آنکه گریه-،

رون، یکدفعه پرید اون میون و گفت موش مرا خورده است.

هاگرید سرسختانه گفت برای اینکه گریه ی او کاری را کرد که همه ی گریه های دنیا میکنند؟ چندین بار برای شما گریه کرده است و شما میدونید که دوره و زمان بدی را میگذرانند. زیاد تر از طاقش زجر کشیده است. با تمام این زجر ها هنوز باز هم وقت داره که در پرونده ی گوزن بمن کمک کنه. چیز های بسیار جالبی برای طرح دفاع من برام تهیه کرده است.... بقسمیکه من بخودم مطمئن شده ام که درد عوا پیروز میشوم.

هاری شروع کرد و گفت هاگرید! من بسیار متأسفم. ما هم باید کمک میکردیم.

هاگرید گفت من شمارا برای اینکار سرزنش نمیکنم. اصلا لازم نیست که هاری تو این صحبت را بکنی. خدا خودش میدونه که شما ها چقدر درد سرو مشکل سرتون ریخته است. اون تمرین بازی کودویج. هر ساعت و دقیقه از روز و شب- ولی من باید اینرا بشما میگفتم که دوستی او برای شما بیش از یک جاروب و موش، ارزش دارد. تمام.

هاری و رون، نگاههایی ناراحت کننده بایکدیگر رد و بدل کردند.

آن زمانی که سیاه اومده بود تو را چاقو بزنه جدا ناراحت بود. رون اقلبش در جای درستی قرار گرفته است و شما دونفر یکدفعه تصمیم گرفته اید با او حرف نزنید-،

رون گفت اگر اون کلک اون گریه را بکنه من حاضرم دوباره با اون حرف بزنم و با هم دوست باشیم. ولی او هنوز هم سنگ گریه را به سینه میزنه. این گریه اصلا دیوونه است و او حاضر نیست بشنوه که کسی درباره اش بد گوئی کنه.

آها. مثل اینکه یاد تون رفته که مردم بعضی اوقات نسبت به حیوان خانگی خود شون احساسات احمقانه پیدا میکنند. در این لحظه در پشت سر ها گرید، گوزن، تعدادی از استخوان ها را توی بالش ها گرید تف کرد.

بقیه ی وقت را آنها درباره ی موفقیت احتمالی گرای فیندور برای کسب جام ورزشی گذراندند. ساعت نه که شد هاگرید آنها را با خودش دوباره به قلعه برگرداند.

هنگامیکه آنها به سالن عمومی برگشتند عده ی بسیار زیادی بدور تابلوی اعلانات جمع شده بودند.

هاری که از سرو کله ی بچه ها بالا رفت تا آگهی را بخونه گفت تعطیل آخر هفته دیگه مسافرت به هوگز مید! هنگامی که بر روی صندلی می نشستند رون، به آهستگی از هاری پرسید نظرت چیست؟ هاری بسیار آرام گفت: والا! فلینچ که هنوز اقدامی علیه اون راه عبور بطرف هانی دوک انجام نداده است... و بعد چشمان خودش را دور سالن گرداند و متوجه شد که هر میون در پشت سر آنها بر روی میزی نشسته است و دارد دیواره ئی از کتاب را که او را از نظر مخفی میکرد مرتب میکنه.

هر میون گفت: هاری! اگر دوباره به هوگز مید بروی،... من داستان آن نقشه را به پروفیسور ماک گنوگال گزارش میدهم.

رون در حالیکه به هر میون نگاه نمیکرد گفت هاری تو میتونی بشنوی که یک نفر داره صحبت

میکنه؟

رون، چطوری تو میتونی بعد از اون کاری که اون سیاه با تو کرد، باز هم میخواهی اورا با خودت به هاگز میدبری؟

رون با خشم و غضب زیادی گفت: حالا دیگه تصمیم گرفته ئی هاری را توی هلفلدونی بیندازی. آیا تمام کارهائی که امسال کردی کافی نبود؟

هرمیون دهن خودش را باز کرد که جواب رون را بده که بایک هیس کوچولو، کروک شانک، گربه اش خیزی برداشت و پیرید توی دامنش. هرمیون دوباره نگاهی به چهره ی غضبناک رون انداخت و بعد از بغل کردن گربه، بطرف خوابگاه دختران دوید.

رون به هاری گفت: چی شد بالاخره؟ وانگار که اصلا هیچ صحبت آنها با هم قطع نشده است. بریم دیگه. دفعه ی قبل که تورفتی هیچگونه اتفاقی نیفتاد. اصلا تو تا بحال داخل مغازه ی «زونکو» رانده ئی.

هاری نگاهی به اطراف کرد تا مطمئن شود که هرمیون از آن اطراف رفته است بعد گفت:

باشه من این بار با خودم لباده ی نامرئی شدن رامی برم.

+

صبح روز شنبه، هاری لباده ی مخصوص نامرئی شدن را در ساک خودش گذاشت، نقشه ی کذائی را در جیبش گذاشت و برای خوردن ناشتائی با دیگران به سالن عمومی رفت. هرمیون که در سرمیزی پائین تر از آنها نشسته بود نگاه های مشکوکانه ئی به او می انداخت ولی هاری کوشش میکرد به اون نگاه نکند و از طرفی متوجه نشود که او از راه پله ی مرمر عبور میکند تا به درب ورودی برسد.

هاری، صورت خودش را بطرف رون کرد و با صدای بلند گفت خدا حافظ رون! دربرگشتن می بینمت. خوش باشی.

رون هم برای او دستی تکان داد و بطرف درب ورودی رفت.

هاری بلافاصله به طرف طبقه ی سوم رفت و در حال رفتن نقشه را از جیب خودش بیرون آورد. پشت مجسمه ی جادوگر یک چشم که رسید نقشه را از جیب خودش بیرون آورد. خط باریکی که در روی نقشه راه میرفت در جهتی که هاری بود حرکت میکرد. هاری چپکی به آن نگاهی انداخت. جمله ئی که با حروف ریز بر روی آن نوشته میشد توانست بخواند. «نویل لونگ باتوم».

هاری بلافاصله عصای خودش را بیرون آورد و گفت: Dissendium. و ساک دستی خودش را در درون مجسمه کرد ولی قبل از آنکه بتونه بالا بره، نویل در آن گوشه ظاهر شد.

نویل گفت: هاری من فراموش کرده بودم که تو هم به هاگز میدنمیری!

هاری در حالیکه نقشه را داشت توی جیب خودش جا میداد گفت: سلام نویل، چکار میخواهی بکنی؟ نویل شانه های خودش را بالا انداخت و گفت هیچی! خواستم پیرسم حاضری با هم بازی کنیم؟

هاری من منی کرد و گفت نه حالا! من تصمیم دارم به کتابخونه برم و مقاله ئی را که لوپین دستور داده بنویسیم شروع کنم-،

نویل در حالیکه بسیار خوشحال شد گفت من هم با تو میام. من هم آنرا ننوشته ام.

صبر کن بینم! عجب حافظه ئی پیدا کرده ام. اصلا یادم نبود. من آنرا دیشب نوشته ام.

چه عالی! اینم میتونی به من کمک کنی. در این حال از چهره ی نویل برق خوشحالی بیرون میزد. من اصلا این چیز هائی که مربوط به سیرواین جور چیز ها- باید آنها را خورد یا اینکه- نویل یک دفعه صحبتش قطع شد. از لای شانهِ هاری که نگاه کرد دید پروفیسور اسناپ پشت سر هاری ایستاده است.

اسناپ گفت: و بفرمائید ببینم شما ها اینجا چی میکنید؟ و شروع کرده نگاه کردن از یکی از آنها به دیگری. لابد پیش خودش داشت فکر میکرد این دیگه چه جایی برای ملاقات است-، باناراحتی شدیدی که هاری در آن لحظه باهاش روبرو بود، اسناپ چشمهای سیاه خودش را به درهای ورودی هر دو طرف انداخت و بعد آنها را متوجه مجسمه ی جادوگر یک چشم کرد. هاری گفت ما اینجا وعده ی ملاقات نداشتیم- بر حسب تصادف بهم برخوردیم.

راستی؟ لابد یکی از عادات جنابعالی اینه که در محل های غیر مترقبه ظاهر بشید؟ بدون دلیل؟.. من پیشنهاد میکنم که هر دو تون بفوریت به برج گرای فیندورها که به آن تعلق دارید برگردید.

بدون آنکه کلمه ی دیگری بین آنها رد و بدل شود هاری و نویل براه افتادند. سرپیچ که رسیدند هاری برگشت و به پشت سر خودش نگاه کرد. دید که اسناپ دانه با دست بر روی چشم مجسمه دست میماله و آنرا از نزدیک امتحان میکنه. هاری به نزدیکی های خانم چاق که رسید کلمه ی ورودی را به او گفت تا نویل داخل بشه بعد به بهانه ی اینکه مقاله اش را در کتابخانه جا گذاشته است به عقب برگشت. از جلوی چشمهای گاردها که رد شد دوباره نقشه را بیرون آورد و آنرا نزدیک بینی خودش گرفت.

راهروی طبقه ی سوم بنظر خلوت میرسید و موجودی در آن پیدا نمیشد. هاری دقیقا بر روی نقشه نگاه کرد و نفس راحتی کشید. برای آنکه خط های نقطه چین نشان میداد که «اسناپ» در دفتر خودش است.

دوباره بطرف مجسمه ی یک چشم رفت، یک کمی قوز کرد و خودش را از سوراخ بد داخل کشاند تا به ساک خودش که قبلا آنرا داخل کرده بود رسید. دوباره نقشه را مثل اول سفید کرد و مشغول دویدن شد.

+

هاری، که کاملاً در زیر لباده مخفی و نامرئی شده بود داخل در نور آفتاب که سراسر هانی دوک را پوشانده بود شد. وقتی به پشت سر روت رسید یک سقلمه به اون زد.

بعد یواشکی گفت: من بودم. هاری.

رون زیر زبونی گفت چرا اینقدر دیر کردی؟

اسناپ اون دوروبرها بود...

از مغازه بیرون اومدند و بطرف «های استریت» رفتند.

رون در وسط خیابان مجبور بود زیر زبونی مثل دیوونه ها با خودش حرف بزنه و بگه تو کجائی؟ هنوز آنجائی....

بطرف اداره ی پست رفتند. رون وانمود میکرد که دارد قیمت یک جغد را میپرسه تا آنرا برای

«بیل» به مصر بفرسته و هدفش این بود که هاری بتونه سرفرصت به اطراف نگاه کنه و همه ی جاها را ببیند. جغد ها که در حدود سیصد تا بودند همه در جاهای خودشون نشسته بودند و به او نگاه میکردند. انواع و اقسام آنها. از بزرگ خا کستری رنگ گرفته، تا کوچکترین آنها که در کف دست هاری جا میگرفت ( یک آگهی هم در کنار آنها نصب شده بود که بر آن نوشته شده بود: فقط تحویل محلی).

جای بعدی که برای دیدن آن رفتند «زونکو» بود که پراز دانشجو بود و هاری باید کاری میکرد که با هیچکدام از آنها برخورد یا تماس نداشته باشه والا سبب وحشت همه میشد. همه ی بچه ها سر گرم گفتگو و یا مبادله ی جوک با یکدیگر بودند. فرد و جورج هم در بین بچه ها بودند. هاری با دهن خودش صدای پیس پیسی در آورد و بعد دستورانی که داشت به رون گفت و ضمناً از زیر عبای خودش مقداری طلا بیرون آورد و به رون داد. کیسه ی پول آنها که سبک شده بود از زونکو بیرون آمدند ولی جیب های آنها پراز بمب پشگلی، جفجغه، شیرینی، صابون جل وزغ، و استکان هائی که بینی آدم را گاز میگرفت بود.

هوا خوب بود و نسیم ملایمی می وزید. هیچکدامشون علاقه به ماندن در داخل را نداشتند بنابراین سری به مغازه ی «سه جاروب» زدند و از سکوب هائی بالا رفتند تا خروس هائی را که جیغ میکشیدند تماشا کنند برای آنکه توی انگلیس، آنها خیلی طرفدار داشتند. این محل، که سطحش بالا تر از سایر جاها در دهکده بود، حتی در روز روشن هم کمی بدن آدم در آنجا مور مور میکرد. علتش این بود که در ارتفاعات بود، پنجره های آن تخته ئی بود و در پشت آن باغی بود که بسیار مرطوب بود.

رون در حالیکه بر روی فنس کنار سکوب لم میداد گفت که حتی روحهای هوگز مید دوست ندارند که به این محل بروند. من یکبار از نیک بی مخ راجع به آنها سؤال کردم..... گفت که در این قسمت تعداد معدودی از افراد ساکن اند. برای اینکه هیچکس نمیتونه داخل آنجا بشه. یکبار فرد و جورج اینکار را امتحان کردند ولی درهای ورودی همه بسته بود...

هاری، که کم کم گرمش شده بود، داشت فکر میکرد چند دقیقه ئی لباده را از تن بیرون کند که شنید یک نفر داره از آن طرف تپه به طرف خانه بالا میاد. لحظاتی بعد، دیدند که مالفوی با اتفاق اطرافیان خودش، کراب و گویل دارند بطرف آنها می آیند و مالفوی مشغول صحبت است. ...بایستی که بزودی جفدی از طرف پدرم برای ما برسه. پدرم باید سری به داد گاه میزد تا ببینه درباره ی بازوی من چی تصمیم میگیرند.... درباره ی اینکه چرا من نمیتونستم سه ماه از اون استفاده کنم...

کراب و گویل، زدند زیر خنده. من جدا دلم میخواست اونجا بودم و میدیدم که اون آدمی که عقلش درست کار نمیکنه چطوری از خودش دفاع میکنه....

یکدفعه نگاه مالفوی به رون افتاد. چهره اش بلافاصله کینه توزانه شد و پرسید تو اینجا چکار میکنی ویزلی؟ بعد نگاهش به خانه ئی که خرد و خمیر شده و پشت سر رون قرار گرفته بود افتاد. فرض میکنیم که تو علاقمند بودی که در اینجا زندگی کنی ویزلی. آنوقت در رویاهای خودت درباره اطاق خوابت فکر میکردی؟ من شنیده ام که تمام افراد خانواده ی تو همه در یک اطاق



زندگی میکنند - درسته؟

هاری گوشه‌ی کت‌رون را کشید تا نکنه‌رون از کوره‌دربره و بخواهد جواب مالفوی را بدهد. تو گوش‌رون گفت بگذار من حساب اونوبرسم.

فرصت بسیار جالبی بود و نباید آنرا از دست داد. هاری آهسته و آرام در اطراف مالفوی گردش کرد و کراب و گویل خم شدند تا مشت‌های خودشون را از جوی کنار جاده پراز لجن کنند.

مالفوی گفت: ماهمین الساعه داشتیم راجع به دوست توها گریه باهم صحبت میکردیم. داشتیم تصور میکردیم که چطوری در برابر کمیته می ایسته و از خودش دفاع میکنه و برای آنها شرح میده که چگونه اون حیوون را از بین میبره. تو فکر میکنی وقتی که آنها قسمت‌های بدن اون حیوون را قطع کردند ها گریه گریه میکنه؟

تِلپ

یک گلوله لجن بسیار بزرگ و سنگین بر پشت سر مالفوی خورد و موهای نقره‌نی رنگش پراز کثافت و گل ولای شد.

رون ناچار بود به فنس‌های کنار سکوب‌ها چنگ بیندازه تا بتون سر جاش بایسته. صدای خنده اش دیگه تا آسمون میرفت. مالفوی، کراب و گویل احمقانه داشتند به اینطرف و آن طرف نگاه میکردند که از کدام طرف این آشغال‌ها پرتاب شده است. مالفوی کوشش داشت آنها را از موهای خودش پاک کند

این چی بود؟ کی آن کار را کرد؟

رون گفت: اینجا افراد زیادی رفت و آمد میکنند. مگه اینطور نیست؟

کراب و گویل کم‌کم وحشت زده شده بودند. عضلات بازوی آن‌ها در برابر روح، بی‌تأثیر بود. مالفوی با طرف خود وزمینی که در اطراف آن نقطه بود نگاه میکرد.

هاری در کنار جاده خزید و مخصوصاً محلی را انتخاب کرد که در آن، گودالی بود که در آن آب باران جمع شده بود. گودال، پراز لجن سبز رنگ بود و بوی بدی از آن بلند میشد.

تِلپ تِلپ

این دفعه کراب و گویل مقداری لجن نصیبشان شد. گویل کفرش دراومده بود. دور خودش میگشت و میخواست با دست، لجن‌ها را از توی صورت و چشم‌های کوچولوش بیرون بیاره.

مالفوی گفت از اون سمت اومد و داشت صورتش را پاک میکرد. داشت به نقطه‌ئی که تقریباً یک متر و نیم در طرف چپ با هاری فاصله داشت نگاه میکرد.

کراب اشتباه‌ها پایش لیز خورد و بطرف جلو اومد. تعادل خودش را از دست داد و بازوهای درازش از دو طرف در هوارفت. هاری یک تاب دورش خورد، تکه چوبی را برداشت و او را از پشت، قلقلک داد. همینطور که آهسته در دل میخندید، دید که کراب روی یک پاشنه‌ی پالغزید و دلش میخواست ببینه چه کسی اینکار را با او کرده است. و چون رون تنها نفری بود که کراب میتونست او را ببینه اینست که تصمیم گرفت بطرف رون بره که در این موقع هاری پای اونواز عقب کشید، کراب لغزید و پای گنده‌اش به لباده‌ی هاری گیر کرد و از توی صورتش عقب رفت. هاری تقلای بسیاری کرد که لباده بحال اول برگرده ولی دیگه دیر شده بود و از روی صورتش عقب رفت.

برای یک لحظه مالفوی به او نظر انداخت.

فریادی از دل برآورد و اشاره به سر هاری کرد. بعد از آن به هاری پشت کرد و سرعت برق و باد شروع به دویدن کرد و آن دو نفر هم بدنبال او همان کار را کردند.

هاری دوباره صورت خودش را پوشاند ولی خسارت بسیار عمیق بود و نمیشد کاری کرد. رون جلوتر آمد و به جانی که فکر میکرد هاری ایستاده نگاه کرد و گفت هاری ابهتره هرچه زودتر به قلعه برگردی برای اینکه اگه مالفوی این داستان را برای دیگران تعریف کنه معلوم نیست چی میشه!

هاری بدون اینکه کلمه‌ی دیگری حرف بزنه گفت بعدا می بینمت و از آن بالا پائین اومد تا بطرف قلعه بره.

آیا مالفوی چیزهایی را که دیده بود میتونست باور کنه؟ آیا اگر مالفوی این داستان را برای دیگران تعریف میکرد حرفهای او را باور میکردند؟ هیچکس راجع به لباده‌ی نامرئی شدن چیزی نمیدونست - هیچکس جز دمبل دور نمیدونست چه اتفاقی افتاده است. البته اگر مالفوی چیزی در این باره بمردم میگفت -

هاری دوباره به هانی دوک، پله‌های زیرزمین، راهروئی که کف آن سنگفرش بود گذشت، لباده را کند و زیر بغل خودش گذاشت و دوید... مالفوی باید بتونه زودتر از من برگرده... چقدر طول میکشه تا معلمی را پیدا کنه و داستان را به او گزارش بده؟ نفس نفس میزد و در پهلوی خودش دردی احساس میکرد. وقتی که به کشورهای سنگی رسید از سرعت خودش کاست. باید لباده را همانجائی که بود میگذاشت. اگر مالفوی این موضوع را گزارش میکرد و او لباده را از دست میداد برای او بسیار گران تمام میشد. در گوشه‌ئی که نیمه تاریک بود کمی توقف کرد، و بعد شروع به بالا رفتن کرد. دستهایش که عرق کرده بودند میلغزیدند و باعث زحمت او میشدند. به محل قوز جادوگر رسید، با اعصاب خودش بر آن زد، از منفذی که داشت سر خودش را بیرون کرد و بعد تمام بدنش را بالا کشید. منفذ بسته شد و بمجرد اینکه پای خودش را بر روی زمین گذاشت صدای پاهائی بگوشش رسید که به محل نزدیک میشدند.

اسنپ بود. به هاری نزدیک شد. لباس مشکی که بر تن داشت برق میزد. اومد جلوی هاری قرار گرفت.

خب!

نگاهی مظفرانه داشت. هاری کوشش کرد که قیافه‌ی بیگناهی بخودش بگیرد. تمام هیكلش پر از عرق و گل ولای بود و دستهایش پر از لجن. بلافاصله آنها را در جیب خودش فروبرد. پاتر! با من بیا.

هاری بدنبال او راه افتاد و سعی میکرد دستهای خودش را با آستر لباده، بدون آنکه اسنپ متوجه بشه تمیز کنه. از پله‌ها پائین رفتند، از دخمه‌ی زیرزمینی گذشتند تا به دفتر اسنپ رسیدند.

هاری قبلا یکبار به این دفتر آمده بود و در آن هنگام نیز در محمضه‌ی عجیبی گیر کرده بود. اسناب مقدار بیشتری از اون گیاه‌های عجیب و غریب پیدا کرده و در گلدان‌هایی که در پشت قفسه‌ها قرار داشت گذاشته بود.

اسناپ گفت: بشین.

هاری نشست ولی اسناپ همانطور ایستاده بود.

اسناپ گفت آقای مالفوی حالا در دفتر من بود و داستان بسیار شگفت انگیزی را برای من تعریف میکرد. هاری چیزی نگفت.

میگفت رفته بود اون خروس های جیغ جیغ را تماشا کنه که با ویزلی برخورد کرده بود. ظاهرا بتنهائی. آقای مالفوی میگفت با ویزلی مشغول صحبت بوده است که مقدار بسیار زیادی گل ولای از پشت سر توی سروصورت او ریخته میشه. تو فکر میکنی چطور چنین چیزی ممکن است اتفاق بیفته؟

هاری کوشش کرد کمی قیافه تعجب آمیز بخودش بگیره.

من نمیدونم پروفیسور.

چشمهای اسناپ دوباره در چشمهای هاری خیره شد. درست مثل آن بود که میخواست هاری را هینوتیزم کند. هاری کوشش کرد تا چشم های خودش را اصلا برهم نزنند.

بعد آقای مالفوی یک روح را ظاهرا میبینم. میتونی تصور کنی که این روح چی میتونه باشه پاتر؟ نه! اصلا! و این بار هاری تصمیم گرفته بود که قیافه ئی بیگناه و کنجکاو را به خودش بگیره.

این سر تو بوده که اون دیده است پاتر!

سکوت کاملی برقرار شد.

هاری گفت: شاید بهتر باشه که اون یک سری به مادام پامفری بزنه. برای اینکه اگه یکنفر این جور چیزها را ببینه...

اسناپ بنحوی آرام گفت: اصلا ممکنه بمن بگی سر تو در هاگز مید چکار میکرده است پاتر؟ سر تو که اصلا مجاز نیست در هاگز مید باشد. هیچ قسمت از بدنت چنین اجازه ئی را ندارد.

هاری که کوشش داشت چهره ی بی گناهان را بخود بگیرد گفت: آقا آنرا که من خودم میدونم. من فکر میکنم که این آقای مالفوی خیالاتی شده است.

اسناپ در حالیکه دودست خودش روی دسته های صندلی هاری می گذاشت گفت آقای مالفوی خیالاتی نشده است چهره های آنها تقریباً بیست سانتیمتر با هم فاصله داشت. اگر سر تو در هاگز وارت بوده است بقیه ی بدنت هم بوده است.

هاری گفت من در داخل برج گرای فیندور بودم و این همان محلی است که شما بمن گفتید در آن باشم.

آیا کسی میتونه آنرا تأیید کند؟

هاری چیزی نگفت و لبان باریک اسناپ بخنده باز شد.

همه ی مقامات این شهر از وزیر جادو گرفته تا دیگران در تلاشتن تا آقای هاری پاتر نامی و مشهور را از گزند سیاه در امان نگاهدارند ولی این آقای معروف، خودش خلاف قانون رفتار میکند. بعله! بگذار تمام مردم عادی شهر نگران سلامت او باشند آنوقت خودش، چون معروف شده است هر جایی که دلش خواست میرود و از نتیجه ی آن هیچ باک ندارد.

هاری همانطور ساکت ایستاده بود و اسناپ هم کوشش داشت هاری را وادار به اعتراف کند. هاری تصمیم نداشت چنین کاری کند. اسناپ هم هنوز دلیلی برای این کار نداشت.

اسناپ، ناگهان در حالیکه چشمانش برق میزد گفت: پاتر، تو هم مثل پدرت خارق العاده هستی. او هم مثل تو زیاده از حد لجوج بود. جزئی مزیتی که در بازی کوویدیچ بر ما داشت فکر میکرد بالا تر و برتر از همه ی ماست. آرام آرام، با اتفاق دوستان و طرفدارانش دور میدان قدم میزد... در این کار، شباهت عجیبی بیکدیگر دارند.

هاری قبل از آنکه بتونه جلوی خودش را بگیره گفت پدر من خرامیدن بلد نبود. من هم همانطور. اسناپ که میخواست مزیت خودش را برخ هاری بکشه گفت، پدرت بعضی اوقات قانون را هم زیر پا می گذاشت. کله اش هم خیلی پر باد بود-، خفه شو دیگه بسه!

هاری یکدفعه از سر جای خودش بلند شد. همان حالتی از خشم که شب آخر در پروات درایو، در منزل خاله اش به او دست داد بر او مستولی شد و دیگه جلوی چشم های خودش را نمیدید. اصلا اهمیت نمیداد که چشمهای اسناپ بنحو خطرناکی سرخ شده یا سیاه شده است. تو چی گفتی بمن پاتر؟

هاری فریاد کشید و گفت بهت گفتم که خفه شو و دیگه راجع پدر من صحبت نکن. من خودم حقیقت را میدونم. فهمیدی. او جان تو احمق را نجات داده بود. این را دمبل دور بمن گفت. اگر بخاطر پدر من نبود تو حالا اینجا نبودی. فهمیدی؟

رنک چهره ی اسناپ پس از شنیدن این کلمات برنگ شیر درآمده بود. اسناپ در حالیکه زمزمه میکرد گفت: و آقای مدیر آن اوضاع و احوالی را که منجر به نجات دادن جان من توسط پدرت بود بتو گفتند؟ یا اینکه چون فکر کرده بودند که گفتن آن برای گوشهای تو شنیدنش بسیار حساس است بتو نگفته اند.

هاری لبان خودش را گاز گرفت. نمیدونست چی اتفاق افتاده و از طرفی نمی خواست به آن اعتراف کند- اسناپ این را خودش حدس زد.

من از اینکه تو تصویر غلطی از پدرت داشته باشی بدم میاد، پاتر. بعد از گفتن این جمله پوزخندی بر لبانش نقش بست. اگر توی مغز خودت حالتی از شجاعت و از خود گذشتگی را ترسیم کرده ئی پس بگذار تا من آن را تصحیح کنم- پدری آلاش و ساده ی تو و دوستانش شوخی بسیار جالب و خطرناکی را برای نابودی من در نظر گرفته بودند و اگر در آخرین لحظات اعتماد خودش را از دست نداده بود من مرده بودم. کاری که او کرد هیچ ارتباطی با شجاعت نداشت. فقط میخواست خودش را نجات بده. اگر شوخی آنها موفق میشد آنها را از هو گوارت بیرون میکردند.

در این وقت دندانهای زرد رنگ و کج و کوله ی اسناپ پیدا شد. یکدفعه گفت جیب را خالی کن پاتر!

هاری هیچ حرکنی نکرد. توی گوشش مثل آن بود که یک کسی داشت ضربه به آن میزد. گفتم جیب را بیرون بیا و الا یکر است میریم دفتر رئیس مدرسه اون را از جیب در بیا پاتر! هاری که از ترس بدنش سرد شده بود نقشه ی مار و درز، و آن حقه ی زونکوس را بیرون آورد. اسناپ کیسه ی زونکوس را برداشت دستش گرفت.

هاری، که امید داشت قبل از اسناپ رون را ببینه گفت: رون آنها را بمن داد. دفعه ی قبل آنها را از

ها گزمید با خودش آورده بود...،  
 راستی؟ و تو داشتی آنها را از آن زمان تا بحال با خودت اینطرف و آنطرف میبردی؟ چقدر این حرفی  
 که میزنی سوزناکه!..... خب! بفهمانید این دیگه چیه؟  
 در این موقع اسناب نقشه را برداشت تا آن را تماشا کنه. هاری کوشش داشت با تمام نیروئی که  
 در بدن داره خودش را و صورتش را کنترل کنه و بی تفاوت نشان بده.  
 هاری، شانه های خودش را بالا انداخت و گفت: هیچی! یک تکه پوسته که من میخواستم بعنوان  
 چرکنویس از اون استفاده کنم.  
 اسناب یکی دوبار آن را زیر و رو کرد و در چشمهای هاری نگاه کرد.  
 ولی من فکر نمیکنم توبه این تکه پوست کهنه احتیاج داشته باشی. چطوره من اصلاً آن را دور  
 بیندازم؟

دستهایش به طرف آتش تکان خورد.

هاری فوراً گفت نه! اینکار را نکنید.

نه! واسه چی؟ و در آن هنگام پره های بینی درازش شروع به تکان خوردن کرد. ببینم! باز هم این  
 یک گنج گرانها از طرف آقای ویزلی است؟ یا اینکه - از طرف یک نفر دیگه؟ شاید هم یک نامه  
 است که با مرکب نامرئی نوشته شده؟ شاید هم دستور هائی است که بشود با آن به ها گزمید رفت  
 بدون آنکه با پلیدها مواجه بشیم؟

پلک های چشم هاری در این لحظه بهم میخورد و چشمهای اسناب برق میزد.  
 بگذار ببینم، بگذار ببینم... یک کمی من من کرد و بعد عصای خودش را بدست گرفت و نقشه را  
 روی میز گذاشت و مشغول صاف کردن آن شد. بعد گفت رمز خودت را باز گو! و عصای خودش را  
 به پوست نزدیک کرد.

هیچ اتفاقی نیفتاد. هاری دودست خودش را محکم بهم فشار داد تا لرزش آنها معلوم نشود.  
 بعد همانطور که بانوک عصا بر روی نقشه میزد گفت خودت آن را نشان بده!  
 باز هم همانطور سفید بود و چیزی بر روی پوست پیدا نشد. هاری داشت نفسهای آرام و عمیقی  
 میکشید.

دوباره با عصای خودش محکم بر روی پوست زد و گفت پروفیسور سوروس اسناب، معلم این  
 مدرسه، بتو دستور میدهد که اطلاعاتی که در خودت پنهان داری افشا کنی.  
 درست مثل آنکه دستی نامرئی از گوشه ئی در آید کلماتی شروع به ظاهر شدن در روی نقشه  
 شد و چنین نوشت:

آقای مونی ضمن ارسال پیام خاص خدمت پروفیسور اسناب، خواهشمند است که ایشان بینی خارج از  
 اندازه ی خودشان را کنار بکشند و در کار سایر افراد دخالت نکنند.

اسناب در جای خودش خشکش زد. و هاری خیره و خاموش به پیامی که بر روی نقشه ظاهر شده  
 بود فکر میکرد. ولی بهمین یک سطر اکتفا نشد و نوشته های دیگری نیز بدنبال آن آمد:

آقای پرونگ با آقای مونی موافق است و اضافه میکند که پروفیسور اسناب فردی سزاوار تحقیر است.  
 با حالت مذاکرات جدی چند لحظه قبل دریافت این پیام بسیار مسخره و مضحک بود. هنوز هم  
 ادامه داشت..

آقای پادفوت، از اینکه یک نادان بتمام معنی، خود را پروفیسور نامیده است در شگفت است...  
هاری چشمهای خودش را از وحشت بر هم نهاد. هنگامیکه دوباره آنها را باز کرد پیام دیگری بر  
روی نقشه بچشم میخورد:

آقای ورم تیل، ضمن روز بخیر به پروفیسور اسناپ، توصیه میکند که موهای کثیف و لجن مال خود را  
شستشو دهد.

هاری منتظر بود که یک خبری بشه.

اسناپ به آرامی گفت: خب!... راجع به این موضوع بعدا...

قدم زنان به طرف آتش رفت، یک مشت گرده یا پودر از داخل یک ظرف شیشه‌ای از سربخاری  
برداشت و آنها را در آتش ریخت.

اسناپ خطاب به شعله‌های آتش گفت: لوپین! من میخوام باهات حرف بزنم.  
هاری که کاملاً گیج شده بود به شعله‌ی آتش خیره شده بود و چند لحظه بعد آتش حالتی بخود  
گرفت و لوپین از میان شعله‌های آتش خودش را بالا کشید و از داخل بخاری بیرون آمد و شروع به  
تکاندن لباسهای خودش شد.

لوپین گفت شما مرا صد اذیت همکار گرامی؟

بله حتما! در این موقع از شدت خشم خطوط صورتش درهم فرو رفته بود. دوباره بطرف میز  
خودش رفت. من چند لحظه پیش از پاتر خواستم جیبهای خودش را خالی کند و این از توی جیبهای  
او بیرون اومد. بعد اسناپ اشاره‌ای به پوست کرد که هنوز گفته‌های آقایان مونی، ورم تیل، پادفوت  
و پرونگز، روی آن برج مانده بود. حالتی تعجب آمیز و غیر عادی بر روی صورت لوپین ظاهر شد.

اسناپ گفت خب!

لوپین هنوز بر روی نقشه نگاه میکرد. هاری در ذهن خودش چنین انگاشت که لوپین مشغول فکر  
کردن فوری درباره‌ی این موضوع است.

دوباره اسناپ گفت بسیار خوب! این پوست، سراپا پراز جادوی تاریک و مرموز است. فرض  
بر این است که این موضوع در تخصص شماست لوپین. فکر میکنید پاتر آن را از کجا بدست آورده  
است؟

لوپین سر خودش را بالا کرد نیم نگاهی بر صورت هاری انداخت و با همان نیم نگاه به او فهماند  
که گفته‌های او را قطع نکند.

فرمودید پراز جادوهای تاریک؟ شما اینطور فکر میکند همکار گرامی؟ از نقطه نظر من این فقط  
یک تکه پوست است که هر کس تصمیم بخواندن آن بگیرد مورد تحقیر قرار خواهد گرفت. البته به  
صورتی بچگانه. ولی مطمئناً هیچوجه خطرناک نیست. تصور من بر آنست که آنرا هاری از یک  
مغازه‌ی فروش وسایل جوک خریداری کرده است -

اسناپ گفت راستی؟ آرواره‌هایش را که بر هم میفشرد معلوم بود که بسیار عصبانی است. شما  
فکر میکنید که یک دکان جوک فروشی میتونه چنین چیزهایی به او بفروشه؟ فکر نمیکند که مثلاً  
او توانسته باشد آن را مستقیماً از تهیه کنندگان خریداری کرده باشد؟

هاری نمیتونست بفهمه که اسناپ راجع به چی داره صحبت میکنه. شاید لوپین هم نمیتوانست آن  
را درک کند.

منظور تون اینه که او این را از آقای ورم تیل یا اینگونه افراد بدست آورده است؟

هاری آیا تو این آقایان را می شناسی؟

هاری بلا فاصله گفت نه قربان.

لوپین گفت ملاحظه میکنید همکار محترم و دوباره صورت خودش را بطرف اسناپ گرداند. من فکر میکنم که این یکی از فرآورده های مغازه ی زونکو در هاگز مید است-، ناگهان رون بدون مقدمه در اطاق را باز کرد و در حالیکه نفس نفس میزد داخل شد. رفت کنار میز اسناپ ایستاد و دست روی سینه ی خودش میمالید که دلالت بر نفس تنگی داشت و وانمود میکرد که میخواهد حرف بزنه.

من- او..اون...را به...هاری دادم، او..اون از زونکو...سال..قبل خر..خر...خریده بودم. لوپین دستهای خودش را بهم زد و با صورتی باز و متبسم به اطراف اطاق مشغول نگاه کردن شد. موضوع دیگه روشن شده همکار گرامی. بنابراین من آنرا با خودم میبرم و آنرا تا کرد و در جیب لباده ی خودش گذاشت. بعد خطاب به رون و هاری گفت شما ها دنبال من بیایید. باید راجع به مقاله جادو گرانی که شب از گور خود بیرون میآیند با هم صحبت کنیم. مرا خواهید بخشید همکار محترم. موقعیکه دفتر اسناپ را داشتند ترک میکردند هاری جرأت نداشت به اسناپ نگاه کنه. هاری به اتفاق رون و لوپین از اطاق بیرون آمدند و بدون آنکه کلمه ئی با هم رد و بدل کنند تا نزدیکی های درب ورودی پیش رفتند. در این موقع هاری برگشت و لوپین گفت:

پروفسور! من-،

لوپین گفت من به هیچ توضیحی احتیاج ندارم. نگاهی بدور و بر خودش در آن سرسرای خلوت انداخت و آهسته گفت: من فقط اطلاع دارم که در سالها قبل این نقشه بوسیله ی آقای فیلچ توقیف شده بود. بله! من میدونم که آن یک نقشه است. هاری و رون هر دو متحیرانه به گفته های او گوش میدادند. من اصلا نمیخواهم بدونم که چطوری بدست تو رسیده است. من متحیرم که چرا تو آنرا تا کنون تحویل نداده ئی. بویژه پس از آنکه دانشجویی در دفعه ی قبل بخاطر آن از پای درآمده بود. بنابراین من نمیتونم اجازه بدم که تو باز هم آن را داشته باشی.

هاری در انتظار چنین موضوعی بود ولی مشتاق بود تا دوباره ی اعتراض خودش به این تصمیم توضیح دهد.

برای چی اسناپ تصور میکرد که من آنرا از سازنده اش گرفته ام؟

برای آنکه....لوپین در گفتن جواب دودل بود ولی گفت برای آنکه این نقشه سازان در نظر داشتند که تو را در خارج از مدرسه بدام بیندازند. برای آنان این موضوع بسیار تفریحی و لذت بخش است.

هاری در حالیکه به موضوع علاقه مند شده بود گفت شما آنها را میشناسید.

بطور خلاصه گفت ما با همدیگر ملاقات کرده ایم. لوپین اینبار به هاری جدی تر از دفعات قبل نگاه میکرد.

هاری! دیگه انتظار نداشته باش که من برای تو سینه سپر کنم. من نمیتونم دیگه بتو بگم که موضوع سیاه را جدی بگیری. فکر میکردم هنگامیکه پلیدها بتو نزدیک شده بودند چیزهائی که شنیده بودی بر روی تو تأثیر گذاشته است. پدر و مادر تو جان خودشون را از دست دادند تا تو زنده بمانی. هاری! این راهی که تو در پیش گرفته برای پرداخت قرض آنان ناصحیح است. تو داری قمار

میکنی. برای یک کیسه‌ی جادوئی بی ارزش، مشغول قمار، بر سر قربان شدن آنان شده‌ئی. با گفتن این کلمات راه خود در پیش گرفت و رفت و هاری را با حالتی صدها برابر بدتر از موقعی که در دفتر اسناب بود برجای گذاشت. پس از مدتی او، ورون، آرام آرام از پله‌های مرمر بالا رفتند. هنگامی که هاری از کنار جادوگر یک چشم گذشت بیاد لباده‌ی نامرئی شدن افتاد- هنوز در پائین آن پله بود. ولی او دیگر جرأت رفتن به آن محل و برداشتن آن را نداشت.

رون گفت: این تقصیر من بود هاری. من بودم که تو را تحریک کردم که به این سفر بروی. لوپین صحیح میگه. این یک کار احمقانه بود. نباید این کار را میکردیم-

بغضش ترکید. به محلی رسیده بودند که گارد حفاظتی کنترل محل را زیر نظر داشتند. هر میون داشت بطرف آنها پیش می‌آمد. با یک نگاه بر چهره‌ی هر میون هاری دریافت که از همه چیز مطلع شده است. قلبش شروع به تپ تپ کرد- آیا او موضوع را به پروفیسور ماک گنوگال گفته است؟

هنگامیکه هر میون در برابر آنها ایستاد، رون بی رحمانه خطاب به هر میون گفت: آره بیا که یک چشم چرانی کاملی داشته باشی. یا اینکه تازه اومدی بما بگی که چی شده؟

هر میون گفت نه! نامه‌ئی در دست خود داشت و لبهاش می لرزید. فکر کردم شاید شماها بخواهید بدو نید... ها گرید در دادگاه شکست خورد و پرونده را باخت. گوزن را نیز قرار شد اعدام کنند.



## فصل پانزدهم

### مسابقه نهانی کوویدح

هرمیون گفت در حالیکه نامه را در دست داشت گفت: این را برای من فرستاده است. هاری آنرا از دستش گرفت. نامه خیس بود. اشکی که بر روی آن ریخته شده بود در بعضی از قسمتها آنقدر تأثیر گذاشته بود که خواندن سطرهای نامه مشکل بود.

هرمیون عزیزم،  
ما باختیم. بمن اجازه داده شده است تا آنرا به هوگوارت برگردانم. روز اعدام آن بعدا تعیین میشود. یکی، از شهر لندن خوشش اومده بود و از آن لذت برد. کمک هائی که بمن کردی هیچگاه فراموش نخواهم کرد. هاگرید

هاری گفت: اونها نمیتونند چنین کاری بکنند. اون گوزن بهیچوجه خطرناک نیست. هرمیون در حالیکه اشکهای چشمش را داشت پاک میکرد گفت: ظاهرا پدر مالفوی اعضای کمیسیون را ترسانده بود و آنها هم چنین رأی داده اند. تو که خودت میدونی اون چه جوریه؟ اعضای جلسه هم یک مشت پیروپاتال و احمقند و از مالفوی ترسیده بودند. البته میشه به رأی آن کمیسیون اعتراض کرد و پژوهش خواست ولی من امیدی به آن ندارم... هیچ چیزی عوض نمیشه. رون با عصبانیت گفت نخیرو میشه. این دفعه لازم نیست که تمام کارها را ببنهائی انجام بدی. من هم کمک میکنم. اوه رون!

هرمیون دوتا دست خودش را بگردن رون حلقه زد و دیگه بغضش ترکید. رون که وحشت زده داشت اونو نگاه میکرد آهسته آهسته با دستش بر روی سر هرمیون میزد تا اینکه بالاخره هرمیون او را رها کرد و بکناری رفت.

همانطور که داشت اشک میریخت به رون گفت: رون من جدا برای موش تو متأسفم... رون گفت: اوه! خب... اون دیگه پیر شده بود و بعد از گفتن این جمله مثل آنکه یک آرامش کاملی به او دست داده بود. تازه! بیفایده هم بود. از کجا معلوم! شاید پدر و مادرم تصمیم بگیرند این دفعه یک جغد برام بخرند و اون بمراتب بهتر از آن موش بیعرضه است.

x

پس از روزی که آن سیاه بمدرسه داخل شده بود اقدامات امنیتی بسیار شدید شده بود و برای هاری، رون، و هرمیون بسیار مشکل شده بود که سری به هاگرید بزنند. تنها شانسی که آنها برای دیدن هاگرید داشتند در درس مواظبت از مخلوقات جادوئی بود. بنظر میرسه که اون از رأیی که درباره اش صادر کرده اند شوکه شده و دیگه سر حال نیست. اصلا تقصیر خودم بود. مثل آنکه زبون مراققل کرده بودند و اون ها هم با اون لباس های سیاه خودشون مثل بره اونجا نشسته بودند. پشت سر هم یادداشت مینوشتند و بطرف صندلی من رد میکردند و بعد بمن نگاه میکردند. بعد از اون لوسیوس مالفوی بلند شد سرپا ایستاد و حرفهای خودش

راز دو کمیسیون هم همان کارهائی را کرد که او بزبان آورده بود....  
 رون باغیظ گفت ها گرید! هنوز ما میتونیم استیناف بدیم. ناامید نشو. ما قرار گذاشته ایم که روی پرونده کار کنیم.  
 داشتند با بقیه ی افراد کلاس به قلعه بر میگشتند. جلوتر از خود شون اونها میتونستند مالفوی را ببینند که همراه با کراب و گویل داره حرکت میکنه و مدام بر میگرده به پشت سر خودش نگاه میکنه و پوز خند میزنه.  
 و قتیکه نزدیک پلکان قلعه رسیدند ها گرید گفت: هیچ فایده ئی نداره رون. اون کمیسینی که من دیدم توی مشت مالفوی است. من دارم میرم یک کاری کنم که این زمانی که به عمر این حیوون باقی مانده خوشحال باشه.  
 بعد از گفتن این جمله صورت خودش را برگرداند و در حالیکه آن را در دستمال مخفی کرده بود عازم کلبه ی خودش شد.  
 این مرد گنده را نگاه کنید که چه به سر خودش میاره.  
 مالفوی، کراب، و گویل، که دم درب قلعه ایستاده بودند به حرفهای آنها گوش میدادند.  
 مالفوی گفت: تا بحال شما چیزی به این حد رقت انگیز دیده بودید؟ این آقا قراره معلم ما باشه و مثل بچه ها داره گریه میکنه.  
 هاری و رون، دونفری، خیز برداشتند که به طرف مالفوی برند که هر میون جلو آنها را گرفت و خودش سیلی محکمی به گوش مالفوی نواخت. آنقدر شدید بود که مالفوی تلو تلو خورد و عقب رفت. هاری، رون، کراب، و گویل، مات و مبهوت ایستاده بودند و به آن منظره نگاه میکردند که هر میون دوباره دست خودش را بلند کرد تا سیلی دوم را بزند.  
 احمق بیشعور تو چطور جرأت میکنی به ها گرید بگی بچه نه! شیطان کثیف-،  
 رون گفت: هر میون و کوشش میکرد که کاری کنه که دست هر میون را در دست داشته باشه و جلو تر نره.  
 ولم کن رون!  
 هر میون عصای خودش را بیرون کشید. مالفوی دوسه قدم بعقب برداشت. کراب و گویل که کاملاً سر در گم بودند نگاهی به مالفوی انداختند تا ببینند چی دستور میده.  
 مالفوی گفت یا لا ییا جلوا! ولی لحظه ئی بعد هر سه نفر غیثون زد و توی چاله ئی که پائین خیابان بود افتاده بودند.  
 رون در حالیکه هم تحت تأثیر کار هر میون قرار گرفته بود و هم اینکه گیج شده بود گفت هر میون بسه دیگه!  
 هر میون گفت: هاری! بهتره که تو توی بازی کووید بیچ کلکش را بکنی. و باید حتماً اینکار را بکنی برای اینکه اگر اسلی ترین ببره من نمیتونم آن را تحمل کنم.  
 رون در حالیکه هنوز مسحور کار هر میون بود گفت: خیالت راحت باشه تصمیم داریم همان کار را بکنیم.  
 حالا دیگه بریم. کافی است.  
 از پله های مرمر بالا رفتند و به طرف کلاس پروفیسور فلیت و یک حرکت کردند. بمحض آنکه

هاری درب کلاس را باز کرد و پرفسور گفت: شما دیر کرده اید بچه ها! زود داخل بشید و عصاهای خودتون را در بیارید. امروز می خواهیم «افسون خوش بودن» را تمرین کنیم. قبلا ما دونفر، دونفر قسمت شده ایم...»

هاری و رون فوری بطرف میزی که در عقب کلاس بود حرکت کردند و کیف خودشان را باز کردند. رون نگاهی به پشت سر خودش انداخت و گفت: هرمیون چی شد؟ هاری هم نگاهی به اطراف انداخت ولی او داخل کلاس نبود. با این وصف هاری میدونست موقعیکه داشت درب کلاس را باز میکرد هرمیون پهلوی او ایستاده بود. هاری در حالیکه به رون نگاه میکرد گفت خیلی عجیبه! - ممکنه اون رفته دستشویی یا؟ ولی اگه یادت باشه هرمیون هیچیک از این درس را حاضر نبوده است. موقعیکه کلاس تمام شد و داشتند بطرف ناهار خوری میرفتند، رون گفت شاید اون با این موضوع اصلا موافق نباشه یا اینکه نتونه آن را انجام بده. همشون ظاهرا از درس «افسون خوش بودن» راضی و خوشحال بودند.

هرمیون سر میز ناهار هم پیدایش نشد. هنگامیکه داشتند کلوچه ی سیب خودشان را میخوردند، تأثیر بعدی خوش بودن ظاهر شد و هاری و رون، کم کم نگران شدند. وقتیکه با عجله به طرف برج گرای فیندور میرفتند، رون، بی صبرانه خطاب به هاری گفت: فکر نمیکنی مالفوی یک کاری کرده باشه؟ از گارد حفاظتی گذشتند و به خانم چاق کلمه اسرار آمیز را که «فیلی برتی جی بت» بود گفتند از لابلای تصویر گذشتند و داخل سالن عمومی شدند.

هرمیون در کنار میزی نشسته و در حالیکه سرش بر روی کتاب اسطرلاب قرار داشت بخوابی عمیق فرو رفته بود. هر کدام در یکطرف او نشستند. هاری سیخونکی به او زد تا بیدار شه. هرمیون یکدفعه از خواب پرید، به اطراف خودش نگاهی کرد و گفت: چی؟ چی شده؟ وقت رفته؟ چه درسی داریم؟

هاری گفت: درس بعدی پیشگوئی است ولی بیست دقیقه وقت داریم. ببینم هرمیون: واسه چی به کلاس افسون نیامدی؟

هرمیون جیغی زد و گفت چی؟ من فراموش کرده ام که به کلاس افسون برم؟ هاری گفت: ولی تو چطور میتونی آن را فراموش کرده باشی؟ تو با ما بودی. و ما همگی حتی تا دم در کلاس رفتیم.

هرمیون گفت: من که این را باور نمیکنم. پرفسور فلپت و یک عصبانی نبود؟ او. این مالفوی بود که من داشتم راجع به اون فکر میکردم و بعد از اون، همه چیز از دستم در رفت. رون در حالیکه به کتاب های رمل و اسطرلابی که هرمیون بجای بالش از آنها استفاده میکرد انداخت گفت: میدونی چیه هرمیون؟ من فکر میکنم تو زیاد تر از طاقت خودت بار بر میداری.

رون در حالیکه موهای سرش را از توی چشمهایش کنار میزد گفت: نه! اصلا اینطور نیست. من فقط یک اشتباهی مرتکب شدم. همین! بعد هم میرم پرفسور فلپت و یک رامی بینم و بهش میگم معذرت میخوام... شما ها را توی کلاس پیشگوئی میبینم.

بیست دقیقه بعد در حالیکه بشدت خسته بود، دم راه پله هانی که به کلاس

پروفسور ترلاونی میرفت، هر میون به هاری ورون پیوست.

باور نمی کنم که من کلاس درس افسون پروفسور فلیت ویک، را از دست داده باشم. شرط می بندم که آن درس یکی از مواد امتحانی باشه. خود پروفسور هم اشاره نی کرد که ممکن است همانطور باشه.

سه نفری به اتفاق هم از راه پله بالا رفتند و به آن محوطه ی نیمه تاریک رسیدند. در روی هر یک از میزهای کلاس گلوله نی از کریستال گذاشته بودند که نوری آن را عصاره های مروارید نما ریخته بودند که مشغول سوختن بود و نور ملایمی به اطراف پخش میکرد. هاری، رون، و هر میون سه نفری بر روی یکی نیمکت های ظریف و استخوانی نشستند.

رون، زیر زبونی گفت: من تصور میکردم تا ترم دیگر ما بحث گلوله های کریستال را نمیخوانیم. بعد دور و بر کلاس را داشت دید میزد و دنبال پروفسور ترلاونی میگشت.

هاری گفت: نمیخواه از این موضوع شکایت داشته باشی. معنی اینکار اینست که ما دیگه کف شناسی را کنار گذاشتیم. دیکه کم کم از دست اون خسته شده بودم برای اینکه هر دفعه دست مرا بلند میکرد و میخواست خطوط آن را برای من تشریح کنه.

هنوز این جمله را تمام نکرده بود که صدای آشنا و مرموزی در پشت سرش گفت «روز شماها بخیر» و پروفسور ترلاونی، ورود اسرار آمیز خود به کلاس را اعلام کرد. پارواتی، ولاندر، هیجان زده شدند و صورت آنها از نور شیرینی رنگی که از گوی های کریستال آنها بر میخواست روشن شد.

پروفسور ترلاونی گفت: من تصمیم گرفته ام که بحث گوی کریستال را زود تر از زمانی که تعیین نموده بودم آغاز کنم. پس از آن در حالی که به اطراف کلاس نگاه میکرد، پشت به آتش بخاری در صندلی خودش نشست. بمن الهام شده است که امتحانات شما در ماه ژوئن بر روی اجسام کروی متکی است و من علاقه مندم در این مورد با شما تمرین کنم.

هر میون خرنش بلندی کشید.

خب... این مطلبی که گفتم جدی است.... چه کسی قرار است برنامه ی امتحانات را تنظیم کند؟ خودم!

این یک پیشگویی شگفت آور است. این کلمات را خیلی قرص و محکم میگفت و اصلا در فکر اینکه صدایش را پائین تر بیاورد، یا اینکه آن را بگونه یی اسرار آمیز بیان کند نبود.

مشکل بود که بچه ها تصور کنند که آیا پروفسور ترلاونی آن را از جایی شنیده است یا اینکه از خودش میگه. برای آنکه صورتش در تاریکی قرار گرفته بود و نمی شد تغییراتی که در صورتش پیدا میشد دید. بهر حال به سخن خود ادامه داد و مثل آن بود که نه! آنرا از جایی نشنیده است.

نگاه کردن و یا خیره شدن در کریستال، هنری پالایش شده و ظریف است. من از هیچیک از شما ها انتظار ندارم که با اولین نگاهی که به این جسم کروی میکنید عمق نامحدود آنرا درک کنید. باید برای آرامش وجدان، فکر، و برون نگری خود مان تمرین کنیم - رون بدون آنکه بتواند خودش را کنترل کند شروع به خندیدن کرد و مجبور شد که دست خودش را مشت کند و جلوی دهانش بگیرد تا صدای خنده اش بیرون نیاد - تا چشم درون و وجدان خود را پاک کنیم. شاید اگر شانس با ما باشد بعضی از شما ها در پایان کلاس آنرا با چشم خود ببینید.

بچه ها شروع کردند. هاری که بشدت این بحث را احمقانه میدونست الکی به گوی کریستال

خودش داشت نگاه میکرد و کوشش داشت که مغزش را از فکرهای زائد و بوج خالی کند ولی نمیشد و مدام «این کاری احمقانه است» در جلوی نظرش می‌اومد. رون هم هراز گاهی خنده‌های ریز میکرد و کوشش داشت صدای آنرا خفه کند. هر میون نیز متعجبانه در خود فرو رفته بود.

هاری، بعد از آنکه ربع ساعتی توی آن جسم کروی نگاه کرد از اونها پرسید شما چیزی دیده اید؟ رون گفت آره! این میز داره آتش میگیره. و بعد به شمع یکنفر که آب شده بود و روی میز ریخته بود اشاره کرد.

هر میون آهسته گفت: این کار جز تلف کردن وقت هیچ نتیجه‌ئی نداره! من میتونم و قتم را روی کاری که با ارزش و مفید است صرف کنم. میتونم روی افسون خوش بودن تمرین کنم -، صدای خش خش پر و فسور ترلاونی که از پهلوشون میگذشت بگوش خورد. پر و فسور در حالیکه النگوهای دستش را مرتب میکرد زمزمه کرد که آیا کسی مثل من میتونه به آنها کمک کنه تا بتونند داخل آن جسم کروی چیزی پیدا کنند؟ رون زیر لبی گفت من بکمک نیاز ندارم. معلومه که این کار چی معنی میده. امشب هوا پر از مه غلیظ است!

هاری و هر میون، دونفری زدند زیر خنده.

پر و فسور ترلاونی گفت: جلدی میگم. با گفتن این جمله سر تمام بچه‌ها بطرف آنها چرخید. پراواتی و لاوند، با دلتنگی بآنها نگاه میکردند. پر و فسور به میز آنها نزدیک شد و گفت: شما ها دارید در نوسان‌های روشن بینی شاگردان اخلاص میکنید. هاری، یکدفعه قلبش فرو ریخت و پیش خودش گفت دوباره حالا برام روضه میخونه و حتما یک چیزی میدونه... پر و فسور ترلاونی در حالیکه صورت خودش را نزدیک گوی برده بود گفت: بله! اینجا یک چیزی دیده میشه! دودفعه تا بحال در عینک من منعکس شد. یک چیزی داره حرکت میکنه... ولی بگذار ببینم اون چیه؟

هاری حاضر بود شرط ببنده که هر چه اون بگه مربوط به یکی از چیزهائی است که به او تعلق داره. حتی فشفشه، که البته این خبر خوبی نبود... پر و فسور یک نفسی تازه کرد و گفت عزیز من... و خیره خیره به هاری نگاه میکرد. اون اینجاست. روشن تر از همیشه.... گر...

یک دفعه هر میون بلند داد زد ترا خدا دوباره راجع به اون چیز ترسناک حرف نزنید. ولمان کنید. پر و فسور ابروی دراز و چشمهای گنده‌ی خودش را بطرف هر میون کج کرد. پراواتی چیزی زیر لبی به لاوند گفت و دونفریشون به هر میون نگاه کردند. پر و فسور سیخ ایستاد و در حالیکه بسیار عصبانی بود شروع به نگرستن به هر میون کرد.

متأسفم که بتوبگم عزیزم از زمانی که تو، به این کلاس وارد شده‌ئی کاملاً واضح و روشنه که تو شرافت لازمی که شایسته‌ی درس پیشگوئی است نداری. بیادندارم تا کنون شاگردی را دیده باشم که افکارش تا این حد باطل، بدرد نخور، و این جهانی باشه. لحظه‌ئی پرسکوت بر کلاس گذشت. سپس -

ناگاه هر میون از جای خودش بلند شد، کتاب پاکسازی آینده را که روی میز بود در کیف

خودش گذاشت و گفت بسیار خوب! بسیار خوب! بعد از آن کیفش را چرخی داد و روی شانه اش گذاشت و تقریباً رون را از صندلی خودش به یکطرف هل داد و گفت: برای من دیگه این کلاس بسه! من رفتم. دیگه نمیتونم تحمل کنم.

درحالیکه تمام کلاس مفتون کارهای او شده بودند بطرف درب تله‌ئی کلاس رفت، لگدی به آن زد تا باز بشه، از پله‌ها پائین رفت و ناپدید شد.

چند دقیقه‌ئی طول کشید تا کلاس آرامش اولیه‌ی خودش را پیدا کرد. بنظر میرسید که پروفیسور یادش رفت که میخواست در باره‌ی ترس صحبت کنه. از کنار میز هاری و رون بکنار رفت، نفسهای سنگین میکشید و داشت روسری خودش را روی سرش محکم ترمی بست.

یک دفعه لا وندر گفت اووووووو، وبقیه‌ی کلاس هم بدنبال او گفتند اووووووو. پروفیسور ترلاونی گفت حالا تازه یادم اومد! شماها دیدید که او کلاس را ترک کرد. مگه نه؟ شما ندیدید پروفیسور؟ باید باطاعتون برسونم که در حدود «ایستر» یکی از شاگرد ها مارا برای همیشه ترک خواهد کرد.

شما اینرا سالهای قبل هم گفتید پروفیسور!

پروفیسور، لبخندی نیشدار تحویل داد.

بله عزیز دلم. من تقریباً خودم میدونستم که دوشیزه گرانجر مارا ترک خواهد کرد. باید امیدوار بود که علامات اشتباه بوده باشد... میدونید! ممکن است چشم درون برای ما دردسرايجاد کند....

بنظر میرسید که لا وندر و پارواتی، سخت شیفته این کلمات شده بودند بهمین سبب پروفیسور حرکت کرد و به میز آنها نزدیک شد.

رون کمی من کرد و به هاری گفت آیا یک روزی میشه که هر میون؟ محترمانه....

خب؟!

هاری نگاهی به گلوله‌ی کریستال انداخت ولی جز یک مشت چیزهای سفید رنگ چیز دیگری در آن ندید. آیا دوباره پروفیسور ترلاونی ترس و وحشت در آن دیده بود؟ ممکنه که؟ تنها چیزی که هاری کم داشت یک تصادف مهلک بود. تصادفی که در بازی کووید پیچ ممکن بود برای او اتفاق بیفته.

+

تعطیلات ایستر، برای آنها استراحت بدنبال نداشت. سال سومی ها تا بحال آنقدر تکلیف مدرسه نداشتند انجام بدهند. خیلی زیاد بود. نویل لونگ باتوم، دیگه به مرحله‌ئی رسیده بود که داشت از پای در می اومد و او تنها فرد نبود.

سیموس فینیگان میگفت یعنی اسم این را میشه گذاشت تعطیلات؟ مثل اینکه سالها بعد میخواد امتحانات شروع بشه. بازی سر ما درآورده اند؟

ولی هیچکس به اندازه‌ی هر میون کار نداشت که انجام بده. حتی اگر درس پیشگوئی را کنار بگذاریم هیچکس باندازه‌ی او موضوع بر نداشته بود. معمولاً آخرین نفری بود که سالن عمومی را شبها ترک میکرد و اولین فردی بود که صبح ها وارد کتابخانه میشد. او هم مثل لوپین زیر چشمش

سایه انداخته بود. مثل آن بود که همیشه در حال گریه است. رون مسئولیت تهیه ی لایحه ی دفاعیه هاگرید را بعهده گرفته بود. در اوقاتی که سرش خلوت میشد خودش را در لابلای کتابهایی مانند کتابهای راهنما درباره ی روانشناسی موجودات عجیب الخلقه یا مرغهای خانگی و یا موجودات پلید، یا مطالعه درباره ی وحشیگری نوع حیوانات صرف میکرد. آنقدر غرق مطالعه ی این کتابها بود که دیگر فراموش کرده بود نسبت به کروک شانک، گربه ی هر میون، کینه توز باشد.

هاری لازم بود علاوه بر انجام تکالیف مدرسه همه روزه ساعات تمرین بازی کووید پیج را داشته باشد. بحث های تمام نشدنی او با وود کاپیتان تیم سر جای خودش بود. قرار بود که مسابقه گرای فیندور - اسلی ترین در روز شنبه پس از ایسترن انجام بشه. اسلی ترینی ها در حدود دویست امتیاز جلو بودند. معنای این حرف این بود که آنها برای بردن جام قهرمانی باید بیش از دویست امتیاز داشته باشند. (وود همواره این موضوع را به آنها یادآوری میکرد). معنای دیگر آن کار این بود که بار این مسابقه بیشتر بر روی دوش هاری است تا دیگران. برای آنکه قاپیدن توپ طلائی یکصدم و پنجاه امتیاز داشت.

بنابر این شما باید وقتی آنرا سعی کنید بدست بیارید که بیش از پنجاه امتیاز داشته باشید. این نیز یکی از جملاتی بود که وود آنرا به هاری میگفت. یادت باشه. فقط در صورتی که بیش از پنجاه امتیاز جلو باشیم. والا ما مسابقه را میبریم ولی جام را میبازیم. یادت ماند؟ تو فقط باید توپ طلائی را در صورتی بگیری -،  
بسه دیگه اولیور! کشتی منو.

برای برگزاری این مسابقه تمام خانه ی گرای فیندور به زحمت افتاده بود. از زمانیکه چارلی ویزلی (دومین برادر بزرگ رون) افسانه نی، جوینده ی توپ این بازی بود تا کنون که نوبت به هاری رسیده است تیم گرای فیندور جام کووید پیج را تصاحب نکرده بود. ولی هاری مشکوک بود از اینکه هیچکدام از آنها آنقدر که او دلش میخواست جام را بره علاقمند به این موضوع بوده باشند. حتی وود.

دشمنی بین هاری و مالفوی به اعلی درجه ی خودش رسیده بود. مالفوی هنوز هم راجع به اتفاقاتی که درهاگز میدپیش آمد و ضمن آن سروصورتش پر از گل ولای شده بود ناراحت بود. حتی از آن خشمگین بود که چگونه از تنبیه فرار کرده و کسی مزاحم او نشده است. هاری نیز فراموش نکرده بود که مالفوی در نظر داشت در مسابقه نی که آنها با راونکلاو داشتند اختلال کند. در هر حال، هنگامیکه موضوع آن گوزن پیش آمد سبب شد که هاری مالفوی را در برابر چشمهای همه ی شاگردان شکست دهد.

هیچکس بخاطر نداشت که تا بحال مسابقه نی به این شدت خاطر خواه داشته باشه و افراد علاقمند به انجام آن باشند. هنگامیکه تعطیلات ایستر پایان یافت تنش بین دو تیم، و دو خانه، به اوج رسیده بود. تعدادی ترفه در راهرو ها منفجر شده بود که منجر به بستری شدن یکی از بچه های گرای فیندور، سال چهارم، و اسلی ترینی ها، سال ششم، گردیده بود.

هاری، بویژه وضع نامناسبی داشت. هر موقع میخواست به کلاس بره باید مواظب میبود تا اسلی ترین ها پاهایش را به تله نیندازند. هر جا که میخواست قدم بگذاره کراب و گویل حاضر بودند و وقتی

که میدیدند مردم بدور هاری جمع میشدند ناراحت میشدند. وود توصیه کرده بود که هر جا هاری قدم میگذارد باید با گارد بره برای آنکه ممکن است اسلی ترین ها در نظر داشته باشند او را بنحوی از کاربندازند. تمام گرای فیندوری ها از جان و دل موضوع حمایت از هاری را پذیرفتند. کم کم سر وقت حاضر شدن هاری بکلاس مشکل شده بود. برای آنکه همواره گروهی او را احاطه کرده بودند و میخواستند با او حرف بزنند. هاری بیش از هر چیز به سالم ماندن فشفشه ی خودش فکر میکرد. زمانی که از آن استفاده نمیکرد آنرا در دولاب خودش می گذاشت و درب آنرا قفل میکرد و بعضی اوقات به خانه ی گرای فیندور بر میگشت تا ببیند او هنوز سر جایش هست یا نه!

+

شب قبل از انجام مسابقه، تمام کارهای اصلی که باید انجام میشد بکنار گذاشته شده بود. حتی هر میون هم لای کتابهای خود را بسته بود و بخودش تعطیل داده بود. با غیظ و عصبانیت میگفت من نمیتونم کار کنم. نمیتونم تمرکز خودم را حفظ کنم. سرو صدا بسیار زیاد بود. فرد و جورج ویزلی، خیلی بیشتر از همیشه مقرراتی شده بودند و میخواستند بچه ها را ساکت کنند. اولیور وود خم شده بود و بر روی مدلی از توپ طلائی رنگ نگاه میکرد و با عصای خودش به گوشه آن میزد تا بلکه بتونه نوشته های روی آن را بخونه. انجلینا، کتی و کتی، به جوکی که فرد و جورج داشتند آن را تعریف میکردند میخندیدند. هاری، رون، و هر میون در یک کناری نشسته بودند تا از مرکز دور باشند و تا می توانند نسبت به فردا فکر نکنند. برای اینکه هر وقت هاری به این موضوع در گذشته فکر کرده بود مثل این بود که یک چیز بسیار گنده نی میخواد از توی معده اش بیرون بیاد.

هر میون بهش گفت حالت خوب میشه و هیچ اشکال و نگرانی نیز نخواهی داشت. گوا اینکه بسیار وحشت زده بود.

وقتی که وود از سر جاش بلند شد و گفت خواب! همه راضی و خوشحال بنظر میرسیدند.

+

آتش هاری بسیار بد خوابید. اول خواب دید که زیاد تر از حد معمول خوابیده است و، وود داره فریاد میکشه. کدام گوری هستی؟ ما مجبور شدیم نویل را بجای تو بگذاریم. بعد خواب دید که مالفوی و افراد تیم اسلی ترین سوار بر اژدها، وارد میدان شدند. هاری مجبور بود طوری حرکت کنه که آتشی که از دهان اژدهای مالفوی بیرون میزد به او نخوره و او را نسوزانه. بعد یادش اومد که او اصلا فراموش کرده است فشفشه ی خودش را با خودش بیاره. وسط زمین و هوا ول شده است. ناگهان از خواب بیدار شد.

این، چند ثانیه ئی قبل از آن بود که هاری متوجه شد مسابقه هنوز شروع نشده است. پس او هنوز امن و امان است، روی تخت خودش خوابیده و اسلی ترین ها حتما با اژدها بازی نمیکنند. احساس کرد که بسیار تشنه است. فوری از تخت خواب پائین اومد و سراغ پارچ آب که در کنار پنجره گذاشته شده بود رفت.

زمین، از پشت پنجره ساکت و خلوت بود. هیچ اثری از باد، و صدای زوزه ی آن از جنگل ممنوعه بگوش نمیخورد. بنظر میرسید که اوضاع برای برگزاری مسابقه بسیار عالی است.



هاری لیوان پایه دار خودش را زمین گذاشت و داشت به طرف رختخواب خودش برمیگشت که یک چیزی نظرش را جلب کرد. حیوانی که نمیدانست چیه روی چمن نقره‌نی رنگ پر سه میزد. بطرف میز کنار تخت خواب خودش دوید و عینکش را برداشت، به چشم گذاشت و دوباره بطرف پنجره رفت. این حیوان نمیتونست اون حیوون ترسناک باشه - نه حالا - نه جلو تر از مسابقه -، دوباره بر روی زمین چشم دوخت و بعد از دقایقی جستجو که اورا از کوره بدر برده بود دوباره توانست آنرا ببیند. حالا در حاشیه‌ی جنگل راه میرفت... یک گربه بود... هاری، با خیال راحت گیره‌ی پنجره را محکم کرد. بادمی که این حیوون داشت و مثل یک بطری شور بود فهمید که گربه هر میون یعنی کروک سانک است....

کمی بینی خودش را فشار داد، چشمهایش را لوج کرد و با خودش گفت حالا آیا اون گربه تنها بود. دوباره چشمش را به شیشه‌ی پنجره چسبانید. بنظر میرسید که گربه دیگه ایستاده است. هاری مطمئن بود که میتونه چیز دیگری را که در سایه‌ی درختها قرار دارد ببیند. یک لحظه بعد از توی سایه اومد بیرون. یک سگ غول پیکری که پشمالو و سیاه رنگ بود دزدکی داشت در کنار چمن ها حرکت میکرد و کروک سایت هم در یک طرف آن داشت راه میرفت. هاری به اون قسمت خیره شد. معنی این کار چیست؟ اگر کروک سانک هم میتونه اون سگ پشمالو را ببینه چطور میتونه که اون حیوون نشانه‌ی از مرگ قریب الوقوع هاری باشه؟

هاری گفت رون، رون، بیدار شو!

هوم؟

من احتیاج دارم که تو پاشی بیانی اینجا و بینی آن چیزی را که من می بینم تو هم می بینی؟ حالا که هوا تاریکه هاری. کجائی تو؟

اینجا -

هاری بلافاصله دوباره به پنجره چشم دوخت.

کروک سانک و سگ هردو غیبتون زده بود. از پنجره بالا رفت تا بتونه در سایه های قلعه نگاه کنه ولی آنها دیگه آنجا نبودند. کجا میتونستند رفته باشند؟ یک خرنا سه‌ی بلند به هاری گفت که رون دوباره بخواب رفته است.

+

فردا صبح، هاری و افراد تیم گرای فیندور در حالیکه سایر بچه ها برای آنها کف میزدند وارد سالن عمومی شدند. هاری نمیتونست نخنده برای اینکه می دید افراد را ون کلاو، و هافل پاف، برای او و افراد تیم کف میزنند و آنها را تشویق میکنند. موقعیکه آنها از کنار میز اسلی ترین عبور کردند آنها شروع به سوت زدن کردند. هاری متوجه شد که صورت مالفوی بی رنگ تر و پریده رنگ تر از همیشه است.

وود بهنگام ناشتائی در سالن باقی ماند و اعضای تیمش را واداشت تا کاملاً ناشتائی خودشان را بخورند و این در حالی بود که خودش لب به چیزی نزده بود. بعد از ناشتائی قبل از آنکه کسی وارد میدان شود افراد را به زمین برد تا برآوردی از موقعیت زمین و بازی بدست آنها بدهد. بمحض آنکه سالن عمومی را ترک کردند دوباره تمام افرادی که در سالن بودند برای آنها کف زدند. چوچانگ، دادزد موفق باشی هاری. هاری احساس کرد که رنگ و روش با این تشویق ها قرمز

شده و کم کم بخودش می بالید.

بسیار خوب... بادنمی آید... آفتاب هم که روشن و عالی است... آره ولی مواظب باش که اشکالی در دید تو ایجاد نکنه.... مواظب باش زمین بازی خیلی سفت شده است. با اینوصف برای اینکه ضربه ی اول را شروع کنی بسیارعالیه...

وود زمین را بررسی کرد. به این طرف و آنطرف نگاه کرد و موقعیت میدان را زیر نظر داشت. افراد تیم هم پشت سرش حرکت میکردند. سرانجام دیدند که درب قلعه باز شد و بقیه ی شاگردان مدرسه وارد میدان شدند.

وود، داد زد اطاق رخت کن بچه ها. موقعیکه داشتند در لباسهای ارغوانی خود شون فرو میرفتند هیچکس صحبت نمیکرد. هاری داشت فکر میکرد که آیا بقیه هم همانطوری که او فکر میکرد داشتند فکر میکردند؟ اصلا همینطور داشت وول میخورد. مثل آن بود که در سرمیز ناشتائی مقدار بسیار زیادی کرم خورده است. در این وقت وود اعلام کرد بچه ها وقت رفته. بریم...

از اطاق رخت کن مثل یک موج خروشان بیرون اوامند و وارد میدان شدند. سه چهارم جمعیت داخل میدان پیراهن های ارغوانی پوشیده بودند و پرچم هائی به همان رنگ در دست داشتند و آن را تکان میدادند. روی تمام پرچم ها علامت گرای فیندور که یک شیر بود چاپ شده بود. روی بیشتر پرچم ها شعار هائی مثل برو گرای فیندور یا اینکه شیرانی که جام را می برند نوشته شده بود. پشت دروازه ی اصلی ترین ها در حدود دویست نفر لباسهای سبز پوشیده بودند. علامت اصلی ترین که ماری نقره ئی رنگ بود بر روی پرچمشان می درخشید و پروفسور اسنپ در یک صندلی در ردیف جلو نشسته و مانند بقیه ی اعضای تیم لباس سبز پوشیده بود. خنده ی مزورانه ئی هم بر لب داشت.

لی جوردن که طبق معمول گزارش کردن مسابقه بعهده اش بود شروع به گزارش خود کرد.

پاتر، بل، جانسون، اسپینت، ویزلی، ویزلی و وود. بعد از آن اعلام کرد که در این چند سال اخیر تیم هوگوارت یکی از تیمهای خوب برای بازی کووید پیچ بوده است.

بعد از آنکه لی صحبت خودش را قطع کرد از گوشه ی میدان از ناحیه اصلی ترین ها صدای «هو کشیدن» اوامد.

و حالا تیم اصلی ترین به سرپرستی فلینت وارد میدان میشود. فلینت در تیم خود تغییراتی داده است و بنظر میرسد که اینبار وی تعداد را بر مهارت ترجیح داده است... باز هم «هو کشیدن» از طرف اصلی ترین. هاری متوجه شد که اینجا، لی، به موضوعی اشاره کرد که اهمیت داشت. مالفوی کوچکترین عضو در اصلی ترین بود. بقیه، همه گردن کلفت بودند.

مادام هوچ گفت کاپیتان ها با هم دست بدهند.

فلینت و وود بهم نزدیک تر شدند و دوستان همدیگر را بسیار محکم فشردند. بنظر میرسید که هر کدام علاقه داشت دست دیگری را بشکند.

مادام هوچ اعلام کرد سوار بر جاروب های خود! سه... دو... یک...

صدای سوت او در فریاد جمعیت هنگامی چهارده جاروب بهوا بلند شد گم شد. هاری احساس میکرد که موی سرش از ناحیه ی پیشانی داره پرواز میکنه. اعصابش اورا بسوی وحشت پرواز پیش می

بردند. نگاهی به اطراف خودش افکند و متوجه شد که مالفوی پشت سرش و توپ طلائی است. آلیشا اسپینت از گرای فیندور همراه با کوافل، هر دو نفر پیش‌تاز برای دروازه‌ی اصلی اند. وضعیتشان بسیار خوب بود - یکدفعه آلیشا بوسیله وارینگتون که از تیم مخالف بود مواجه شد که توپ طلائی را به شدت بی‌الا فرستادند - کاری بسیار عالی بود. جورج ویزلی اومد جلو، وارینگتون توپ از دستش در رفت... دوباره گرای فیندور موقعیت قبلی را بدست آورد... یالا انجلینا! بسیار پاس قشنگی بود. مواظب باش انجلینا! چوگان داره میاد پائین. سرت را توبدزد... بسیار خوب ده امتیاز برای گرای فیندور.

انجلینا از وسط هوارد شد و تا آخر دروازه رفت... دریائی از رنگ ارغوانی آن زیر داشت حرکت میکرد و فریاد میکشید -

اوج!

تقریباً همیشه گفت که انجلینا از چوب جاروی خودش پائین افتاده بود برای اینکه ما کوس فلینت از راه دور محکم آمد توش.

فلینت گفت معذرت می‌خوام ببخشید من شما را ندیدم.

لحظه‌ی بعد فرد ویزلی چوب چوگان خودش را با سر فلینت آشنا کرد. فلینت روی چوب جاروی خودش بلند شد و سرش شروع به خونریزی کرده بود.

مادام هوچ یک فریاد کشید و اومد خودش را بین اون‌ها قرارداد. پنالتی بنفع گرای فیندور برای آنکه بیجهت به جوینده‌ی آنها حمله شده بود. پنالتی بنفع اصلی‌ترین برای وارد کردن خسارت عمد به جوینده‌ی آنها.

فرد، داد زد خانم ولی مادام هوچ سوتش بصدا درآمد و آلیشا جلو اومد تا پنالتی را بزنه.

لی داد زد یالا الیسا. از پائین صدای جمعیت بلند شد بله! بله! اون شکست خورد. بیست به صفر بنفع گرای فیندور.

هاری فشفشه را گرداند تا بره سراغ فلینت و مواظبش باشه. هنوز داشت از سرش خون می‌اومد. جلو اومده بود تا پنالتی اصلی‌ترین را بزنه. وود که پهلوی دروازه ایستاده بود داشت فریاد میکشید و آرواره‌های خودش را بر روی هم فشار میداد.

لی جو ردن داشت به جمعیت میگفت که البته وود یک مدافعی بسیار عالی است. فلینت منتظر سوت مادام هوچ بود. بسیار عالی. رد کردن آن بسیار مشکل بود - حقیقتاً مشکل بود - بله من که باورم نمیشه! او آنرا ذخیره کرد.

هاری که کمی حالش سر جا آمده بود چشم‌های خودش را کمی تنگ کرد تا نگاه کنه توپ طلائی کجاست. ولی هنوز کلمات وود در خاطرش بود که میگفت تا پنجاه امتیاز کسب نکرده باشی توپ زرد گرفتن بی فایده است. باید هر طوری شده مالفوی را دور از توپ زرد نگهداره تا گرای فیندور پنجاه امتیاز کسب کنه و بعد سراغ توپ طلائی بره....

گرای فیندور در جای اصلی خود، نه! اصلی‌ترین در جای اصلی خود، نه! -

گرای فیندور دوباره به حالت اصلی، بله این کتی بل است. در حال رفتن به طرف دروازه است. موتاگ، که یکی از دنبال کننده‌های اصلی‌ترین است اومد و جلوی کتی سبز شد. بجای آنکه

توپ را با چوگان خودش بزنه زد تو ی سر کتی. کتی در وسط هوا چرخشی کرد، سعی کرد روی جاری خودش باقی بمونه ولی توپ از دستش افتاد.

دوباره سوت مادم هوج به صدا دراومد و فریادی سرمونتاگ کشید. یک دقیقه بعد از کنار نگاهدارنده ی اصلی ترین گذشت و یک پناستی دیگر امتیاز کسب کرد.

سی - صفر! تحویل بگیر، کثافت. شما هافقط برای دغل بازی خوبید.

جوردن! اگه تونمیتونی غیر متعصبانه و یک طرفه گزارش کنی -

پروفسور من دارم آنچه اتفاق میافته گزارش میکنم!

هاری، در درون خودش بسیار خوشحال بود. پراز هیجان بود. توپ طلائی را دیده بود. دریای تیر دروازه ی گرای فیندور افتاده بود - ولی هنوز وقت آن نبود که آنرا بدست بیاره. اگه مالفوی آن را ببینه چی!....

برای تمرکز بیشتر بر روی موقعیت زمین، هاری یکدفعه با فشش اش تابی خورد و رفت تا به انتهای زمین اصلی ترین هار سید. این کار مؤثر واقع شد و مالفوی دنبال او رفت. تصور میکرد که هاری توپ طلائی رنگ را دیده است....

ووج!

یکی از چوگان ها او مد و سرعت از پهلوی گوش هاری رد شد و رفت ولی لحظه ی بعد یکی از زنندگان غول پیکر تیم اصلی ترین، که اسمش دریک بود، محکم به آن زد و آن را از گردونه خارج کرد.

ووج!

چوگان بعدی به ساعد هاری خورد و آنرا خراشاند. در این هنگام یکی دیگه از مدافعان بنام بول، وارد معرکه شد.

هاری یک نگاهی آنی وزود گذر به بول و دریک، انداخت و دید که دارند چوگان بدست بطرف او میاند -

در آخرین لحظات فشش را بطرف بالا گرداند و همین کار باعث شد که بول و دریک بشدت با هم تصادم کنند.

هاها! این لی جوردن بود که ضمن گزارش خندید و اصلی ترینی هائی که تصادم کرده بودند از هم جدا شدند. این خیلی بده بچه ها! شما باید زود بجنبید و کلک فشش را بکنید. دوباره گرای فیندور موقعیت را بدست گرفت. جانسون توپ معمولی را گرفت - فلینت که در کنار او بود - یک سقلمه زد تو ی چشمش - این یک شوخی بود. پروفسور. یک شوخی بود - اوه، نه - فلینت اوضاع را در دست داره - فلینت داره به طرف دروازه گرای فیندور میره. یا لا بجنبید.. حالا وود، نجات!

ولی فلینت امتیاز کسب کرده است. انفجاری از تشویق برای اصلی ترین بهوا برخاست. لی بعدا گفت که پروفسور ما ک گنگال آنقدر ناراحت شده بود که میکروفون جادوئی را از خودش دور کرده بود -

بازی، کم کم داشت به کشیف ترین نوع آن که هاری تا کنون بازی کرده بود تبدیل می شد. خشمگین از اینکه گرای فیندور به این زودی به این موقعیت ممتاز دست یافته است اصلی ترینی ها بهر حقه و با مبولی دست میزدند که جلو بیفتند. بول، با چوگان خودش محکم به الیشیا، زد و کوشش کرد که وانمود کند که اشتباه کرده است. در عوض، جورج ویزلی با آرنج خودش، محکم زد تو ی

صورت بول تا انتقام الیشا را گرفته باشد. مادام هوج برای هر دو تیم پناستی تعیین نمود و با اینکار وود مقداری امتیاز دیگر کسب کرد و جمع امتیازات گرای فیندور به چهل - ده، رسید.

دوباره توپ طلائی رنگ غیش زد و معلوم نبود کجاست. مالفوی هنوز دست از سر هاری بر نمی داشت و دنبالش بود. هاری هم مثل یک عقاب چشم های خودش را تیز کرده بود تا توپ طلائی رنگ را پیدا کند و وقتی امتیازشان به پنجاه رسید کاری را که باید انجام دهد.....

کتی، بلافاصله یک امتیاز پنجاه - ده بدست آورد. فرد و جورج ویزلی در اطراف کتی داشتند تاب میخوردند و چوب های خودشان را آماده نگاهداشته بودند که اگر اسلی ترینی ها خیال انتقام گرفتن داشتند حسابی خدمتشون برسند. بول، ودریک، از این فرصت استفاده کردند و ناگهان با چوگان های خودشان محکم به شکم وود زدند. یکی پس از دیگری. واون بیچاره هم وسط زمین و هوا شروع به کله معلق زدن کرد و با اینکار چوب جاروئی که سوارش بود داغون شد.

مادام هوج به آنها یک اخطار داد و گفت: شما حق حمله به نگاهدارنده را ندارید مگر آنکه توپ در خط عقب میدان باشد! برای همین کار شما یک پناستی به حساب گرای فیندور گذاشته میشه.

با این ترتیب انجلینا یک امتیاز شصت - ده، کسب کرد لحظه ئی بعد فرد ویزلی یک ضربه ی محکم به وارینگتون زد و توپ را از دستش بیرون انداخت و الیشا بلافاصله آن را وارد دروازه ی اسلی ترین کرد و به این ترتیب امتیاز آنها به هفتاد و ده، رسید.

جمعیت در آن پائین دیوانه وار فریاد میزنند و گرای فیندور را تشویق می کردند. آنها شصت امتیاز جلو بودند. و اگر هاری میتونست حالا آن توپ طلائی را بگیره، جام مسابقه به آنها تعلق داشت. هاری میتونست احساس کنه که صدها چشم دنبال اوست. بالا تراز همه در میدان مشغول حرکت بود و مالفوی هم دنبال او.

وبعد، آنرا دید. توپ طلائی رنگ، در حدود پانزده متر بالای سر او داشت می درخشید.

هاری سرعت فشفشه را بشدت زیاد کرد، باد توی گوشهاش زوزه میکشید، دستهای خودش را از هم باز کرد ولی ناگهان فشفشه حرکتش کند شد و پائین افتاد -

وحشت سراپای هاری را فرا گرفت. مالفوی که خودش را جلو انداخته بود، دم فشفشه را گرفت و داشت آنرا به عقب می کشاند.

تو -

آنقدر هاری عصبانی بود که توی سر مالفوی بزنه ولی نمیتونست به اون برسه. مالفوی نفس نفس میزد تا جاروب هاری را نگهداره و چشمش بگونه ئی کینه توزانه داشت برق میزد. او به آنچه میخواست دست یافته بود - دوباره توپ غیش زده بود.

مادام هوج یک فریاد دیگه کشید و گفت من نوع کارهای ریاکارانه را اجازه نمیدم و یک پناستی دیگه برای گرای فیندور! این نوع تاکتیک ها غلط است و من آنها را خطا بحساب می آرم. بعد از آن اخطار با انگشت خودش به مالفوی که بر روی جاروب ۲۰۰۱ خودش سوار بود اشاره کرد.

لی جوردن که در آن پائین داشت با مگافون گزارش میکرد داد زد پس این کارها حقه بازیه! و در حالیکه پروفیسور ماک گنوگال نتونه اورا ببینه، مشغول رقص کردن بود. حقه باز کثیف!

پروفیسور ماک گنوگال نه تنها اصلا کلمه ئی بر زبان نیاورد بلکه در حقیقت مشت خودش را هم

مشتش

بود و با دست دیگر به بالهای فشفشه میزد.

وود که اشک شادی چشمهایش را پر کرده بود و جلوی دید او را گرفته بود بطرف هاری میدوید. گردن هاری را در دست گرفت و او را سخت در بغل گرفت. هاری احساس کرد دو تا انگشت بزرگ که یکی مربوط به فرد دیگری مربوط به جورج بود محکم به او زده شد، بعد از اون انجلینا، آلیشیا، و کتی صداهاشون توی گوشش می پیچید که داشتند فریاد میزدند ما جام را بردیم! اما جام را بردیم! اعضای تیم گرای فیندور، یک بیک همدیگر را بغل می زدند و همدیگر را می فشردند تا اینکه دوباره قدم بزمین گذاشتند.

از کنار میدان هواداران قرمز پوش گرای فیندور وارد میدان میشدند. صداها دست به طرف سروصورت و بدن آنها می مالید و سعی داشتند آنان را در آغوش بگیرند. هاری از بس صداها می مختلف توی گوشش بود و از بس بدن به او مالیده می شد، گیج و سردرگم شده بود. تازه بعد از اون کارها هواداران آنها را سردست بلند کردند و روی شانه های خود گذاشتند. از لابلای جمعیت هاری ها گریه را دید که دسته گلی قرمز رنگ در دست دارد و داره داد میزنه بله هاری، باید شکستشون داد- توی اون پرونده ی کذائی من میخوام شکستشون بدهم. پرسی، از بس ذوق زده شده بود مثل یک میمون خودش را بالا و پائین می انداخت و ورجه ورجه میکرد. دیگه مثل آنکه همه غرور خودشون را فراموش کرده بودند و کاری جز تحسین بچه ها نداشتند. پروفیسور ما ک گنگو گال خیلی بد تر از وود اشک میریخت و چشمهای خودش را با پرچم گرای فیندور داشت پاک میکرد. دو نفری که داشتند توی سر خودشون میزدند تا به هاری برسند رون، و هر میون بودند. دیگه کلمات در دهان آنها گره خورده بود و بیرون نمی اومد. نمیدونستند چی میخوانند بگند. به در بغل گرفتن هم اکتفا کردند و هاری بطرفی رفت که دمبل دور آنجا ایستاده بود و منتظر بچه ها بود تا جام بزرگ کووید بیچ را به آنها بدهد.

وود که اشک در چشمهایش حلقه زده بود جام قهرمانی را به طرف هاری گرداند و هاری نیز آنرا سردست بلند کرد و در دل با خودش میگفت که وود میتونه بهترین مشوق در دنیا باشه.

## فصل ششم

### پیشگوئی پروفسور تری لاونی

هیجان هاری در بردن جام کووید پیچ یک هفته ئی طول کشید. حتی هوانیز بنظر میرسید در این کار سهیم است. هر چه به ماه ژوئن نزدیکتر میشدیم ابرهای آسمان کمتر میشد و همه میل ورغبتهی شدید به پیاده روی پیدا میکردند و چه بسا اگر فرصت پیدا میکردند از نوع بازیهای که میشود آنها را بر روی سبزه ها انجام داد سر باز نزنند. یا اینکه بارفتن در کنار دریاچه، به منظره های زیبای آن نظر بیندازند و حرکت آرام مرغابی ها و قوها را بر روی آب تماشا کنند.

ولی آنها نمی توانستند این کار را بکنند. چون که امتحانات نزدیک میشد و بجای آنکه وقت خودشان را بتفریح در خارج بگذرانند همه، مجبور بودند در داخل قلعه بمانند و در حالیکه نسیم ملایم تابستان از لابلای پنجره ها بدرون میرفت سر خود را با مطالب کتاب گران بار نمایند و آنها را در حافظه ی خود جای دهند. حتی فرد و جورج ویزلی هم اینروزها درس میخواندند. فرض بر این بود که امسال آن دونفر مدرک ابتدائی جادوگری را بدست آورند. پرسى، خودش را حاضر میکرد تا آماده برای گذراندن تست های فرساینده ی جادوئی باشد و این بالاترین مدرکی بود که هوگوارت به افراد میداد. چون پرسى امید داشت که به خدمت وزارت جادو در آید بنابراین به نمرات بالا احتیاج داشت. این روزها دیگر از بس مشغول مطالعه بود، کمی حساس شده بود و افرادی را که عصرها مزاحم آرامش محیط سالن عمومی مدرسه می شدند بسختی تنبیه میکرد. در حقیقت باید گفت کسی که بیشتر از پرسى به این سکوت علاقه داشت هرمیون بود.

هاری و رون دیگر از اونمی پرسیدند چگونه اون میخواد کلاس های مختلف را در آن واحد سر بزنه و پای درس همه ی استادها بنشینه. از طرفی، نمی توانستند باور کنند برنامه ئی را که هرمیون برای خودش چیده بتونه آنرا اجرا کنه. اولین ستون این برنامه بشرح زیر بود:

دوشنبه

نه صبح، رمل و اسطرلاب،

نه صبح، تبدیل چهره،

ناهار

یک بعد از ظهر، افسون،

یک بعد از ظهر، القابای باستانی

چون هر کسی با هرمیون بدون مقدمه حرف میزد او منفجر میشد، رون با احتیاط بهش گفت هرمیون؟ مطمئنی که برنامه را درست نوشته ئی؟

هرمیون گفت چی را میگی؟ و بعد برنامه را برداشت نگاهی به اون انداخت و گفت البته که درسته!

هاری گفت آخه چطوری ممکنه که تو در دو جا حاضر باشی و بخواهی امتحان بدهی؟

بینم هیچکدوم از شما ها تا بحال نسخه ی مبحث معانی اعداد، یا مبحث مربوط به حروف القابای مرادیده است؟



رون بفوریت گفت آره من اون رایک شب قرض گرفتم تا قبل از خواب مطالعه کنم. در این وقت هرمیون مشغول جمع کردن نوشته ها و پوست های خودش از روی میزها شد و دنبال کتابها میگشت. در این هنگام صدای خش خشی پشت پنجره بگوش خورد و هدیوگ (جغد) هاری از لای آن داخل شد. هاری جلورفت و نامه ئی را که با خودش حمل میکرد گرفت و گفت از طرف هاگرید است. آنرا باز کرد. مربوط به پژوهش هاگرید در باره ی پرونده بود- برای روز ششم تعیین وقت شده است.

هرمیون گفت: آن، درست روزی است که ما امتحان ها را تمام کرده ایم. و باز هم دنبال کتاب اسطرلاب خودش میگشت.

هاری گفت و آنها به اینجا می آیند تا در اینجا داد گاه داشته باشند. یک نفر از طرف وزارت جادو میاد و یکنفر نیز از دادستانی.

هرمیون در حالیکه از این گفته متعجب شده بود نگاهی به بالا انداخت. آنها به داد گاه پژوهشی دادستان را وارد میکنند! اصلا مثل این است که از قبل تصمیم خودشان را گرفته اند.

هاری آهسته گفت: اینطور بنظر میاد.

رون یک داد کشید و گفت آنها نمیتونند این کار را بکنند. من صدها مطالب در این باره خوانده ام. آنها نمیتونند چشم خودشون را برهم بگذارند و همه چیز را فراموش کنند.

ولی هاری احساس وحشتناکی داشت و آن این بود که کمیته ی پژوهش در باره ی از بین بردن آن حیوان تصمیم خودش را بنا بر تمایل دراکو مالفوی، از قبل گرفته باشد. بویژه بعد از پیروزی گرای فیندور در مسابقه ی کووید پیچ، بنظر میرسید که ممکن است ظرف سه چهار روز آینده فکر بقیه ی اعضای کمیته را نیز عوض کند. از یک صحبتی که هاری قبلا قسمتی از آن را دزد کی شنیده بود مالفوی مطمئن بود که اون حیوان بالاخره کشته میشه و از اینکه این موضوع را دنبال کرده بود تا به این نتیجه برسه بسیار خوشحال بود. تنها کاری که هاری میتونست بکنه این بود که از هرمیون تقاضا نکنه و مثلاً بدون جهت دوتا مشت توی صورت مالفوی نزنه. و بدترین آن این بود که آنها فرصت اینکه سری به هاری بزنند و او را ببینند نداشتند. علت آن بود که اقدامات امنیتی قبلی هنوز بر داشته نشده بود و هاری نیز جرأت نمیکرد سراغ مجسمه ی جادو گر یک چشم بره و لباده ی نامرئی شدن را از آنجا بردارد.

+

امتحانات در این هفته شروع شد و سکوتی غیر طبیعی بر قلعه سایه افکند. سال سوم ی ها روز دوشنبه ساعت یک بعد از ظهر کلاس تبدیل شکل یا تغییر صورت داشتند. کار بسیار مشکلی بود. قرار بود که قوری را تبدیل به یک لاک پشت کنند. هرمیون، کمی ناراحت بود برای اینکه لاک پستی که او به وجود آورده بود قیافه ی سنگ پشت های آبی را داشت. این کمترین نگرانی بود که بچه ها نسبت به کار خودشون داشتند.

یکی دیگه از بچه ها میگفت: مال من هنوز مثل اینکه لوله ی قوری سر جاش مانده است....

یکی دیگه میگفت: ببینم! لاک پشت ها هم دستگاه تنفسی دارند؟

مال من مثل اینست که پوست بدنش حالتی مثل پوست درخت بید را داره. فکر میکنی برای

اینکار از من نمره کم کنند؟

بعد از ناهاری که با عجله آنرا خوردند باید فوراً بالا میرفتند و برای امتحان بعدی در کلاس افسون شرکت میکردند. حرف هر میون صحیح از آب در او مد و پروف سور فلیت و یک، آزمایش های مربوط به افسون را از آنها سؤال میکرد. هاری، چون کمی عصبانی بود زیاد تراز حد معمول روی این موضوع کار کرد و رون که شریک او بود دچار تشنجی شده بود که دائماً می خندید و مجبور شدند او را در اطاقی ساکت و بی سرو صدا نگاه دارند تا اعصابش سر جاش بیاد و بتونه در امتحان شرکت کنه.

پس از شام بچه ها به سالون عمومی حمله بردند. البته نه برای آنکه استراحت کنند بلکه، برای آنکه در سهای مواظبت از مخلوقات، شربت ها، و ستاره شناسی را تمرین کنند.

ها گرید، ممتحن درس مخلوقات جادوئی بود. سرش بسیار شلوغ و گرفتاری های دیگری نیز داشت. بنظر نمیرسید که قلبش اصلاً درست داره کار میکنه. تغار بزرگی را که به کلاس آورده بود پر از کرم ریزه کرده بود و به بچه ها میگفت تعدادی را که احتیاج دارند بردارند و روی آنها کار کنند ولی بعد از یک ساعت همه ی آنها باید هنوز زنده باشند. هاری، رون، و هر میون، بهترین فرصت را بدست آورده بودند که هر چه دلشان میخواست باها گرید صحبت کنند.

ها گرید به بچه ها گفت این حیوون زبون بسته خیلی ناراحته. و چون مقابل سایر بچه ها صحبت میکردند خم شده بود و وانمود میکرد که کارهائی که هاری بر روی کرم ها انجام داده است درست و کرم های او هنوز زنده اند.... اون حیوون زیاد توی قفس مانده است و هنوز هم.... ولی خب! پس فردا احتمالاً یک خبری میشه.... و تکلیف کار معلوم میشه.

آنروز بعد از ظهر امتحان شربت ها بود که میتوان آنرا یک فاجعه ی نامناسب نامید. هاری برای بردن ساخته های خودش به آشپزخانه اشکال داشت و اسناب هم ایستاده بود و او را تماشا میکرد. گیج و گم شده بود. با دیدن قیافه ی هاری، یک حالت انتقام جویانه ی پر لذتی به اسناب دست داده بود. قبل از آنکه از سر جایش حرکت کند بنظر میرسید یک چیزی در دفتر خودش یادداشت کرد که اگر دیده ی کنجکاوی به اون نگاه میکرد مثل آن بود که یک صفر در دفترش گذاشته بود.

در حوالی نیمه شب نوبت به ستاره شناسی رسید و صبح چهارشنبه قرار بود در بلند ترین برج مدرسه امتحان تاریخ جادو گری بعمل آید. قبل از امتحان، فلورین، مطالبی درباره ی شکار جادو گران قرون وسطی برای هاری گفته بود که او هم آنها را تند تند و بیگونه ئی بد خط در دفتر خودش نوشته بود. چهارشنبه بعد از ظهر نوبت به گیاه شناسی میرسید که قرار بود در یکی از گلخانه ها که حرارت آن در زیر نور آفتاب همه چیز را کباب میکرد، انجام بشه. بعد از آن باز گشت دوباره به سالن عمومی در حالیکه پشت گردن های آنان از حرارت سوخته بود و نسبت به فردا فکر میکردند که همه چیز تمام شده بود.

دومین امتحانی که از آخرین امتحان برجای میماند، امتحان دفاع در برابر هنرهای تاریک بود که پروف سور لوپین عجیب و غریب ترین امتحانی را که آنها تا بحال گذرانده بودند از آنها بعمل آورده بود. کارهای شاق و مشکلی بود که باید آنرا در زیر اشعه ی آفتاب انجام میدادند. از استخر عمیقی که پر از آب بود باید میگذاشتند، بعد، از غار هائی که پر از کلاه های قرمز بود میگذاشتند، راه خود شون

را کج میکردند و از باتلاقی که در آن نزدیکی ها بود میگذشتند، دستورهائی را که تابلوهای راهنما به آنها میدادند نادیده میگرفتند، بعد از تنه‌ی درخت عظیمی بالا میرفتند و با شیطان جدیدی که در آن بود نبرد میکردند.

هنگامی که هاری از تنه‌ی درخت بالا رفت، لوپین پوز خندی زد، به او آفرین گفت و بالا ترین نمره نصیب او شد.

هاری که از موفقیت خودش گرم و بوجد آمده بود صبر کرد ببیند رون و هرمیون چه میکنند. رون، کارش بخوبی پیش میرفت تا اینکه به مرداب رسید. در این محل سردرگم شد و در آن فرو رفت. هرمیون همه کارها را بسیار عالی انجام داد تا اینکه تنه‌ی درخت رسید و شیطان درون آن بود. پس از یک دقیقه که در تنه‌ی درخت بود فریاد کشان بیرون آمد.

لوپین داد زد هرمیون! چی شده؟ چته؟

هرمیون در حالیکه میسرزید و با انگشت خودش تنه‌ی درخت را نشان میداد گفت پرو-پرو-پروفسور ماک گنوگال! بعد گفتش که من فکر میکنم در همه‌ی قسمت‌ها اشتباه کاری کرده‌ام.

زمانی کوتاه بیشتر طول نکشید که هرمیون آرام شد. هنگامی که دوباره بحالت اولیه‌ی خودش باز گشت با تفاق رون و هاری به قلعه برگشتند. رون هنوز دلش میخواست به شیطانِ هرمیون بخندد ولی بحثی در آن نزدیکی در گرفته بود که آنها را سر راه پله‌ها نگه داشت.

کرنلیوس فوج، وزیر جادو، در حالیکه در داخل لباس‌های خودش عرق میریخت آنجا ایستاده بود و بر روی زمین خیره شده بود. جهت نگاه او همان جایی بود که هاری ایستاده بود.

یکدفعه به صدا دراومد و گفت: الو! هاری! باید از امتحان برگشته باشی؟

بله تقریباً تمام شد.

رون و هرمیون که طرف خطاب وزیر جادو نبودند خود شون را در پشت سر هاری مشغول نگاه داشته بودند.

وزیر گفت: روز بسیار قشنگیه! و بعد نگاهی به دریاچه انداخت. جای تأسفه... واقعا جای تأسفه... آه عمیقی کشید و دوباره نظرش متوجه هاری شد.

هاری! من اینجا اومده‌ام تا یک مأموریت نامطوبوعی را انجام بدم. کمیته‌ئی که مسؤل اجرای اعدام اون گوزن است به یک شاهد احتیاج دارد. ومن چون به هوگو ارت می‌آمدم تا وضعیت سیاه را بررسی کنم از من خواسته شد یک سری به آن کمیته بزنم.

رون یکدفعه داخل گفتگو شد و گفت: معنی اینکار اینه که قبلاً تصمیمات گرفته شده و پژوهش خواهی یعنی کشگ.

نه! نه! برای امروز بعد از ظهر ترتیب آن داده شده و بسیار کنجکاوانه به رون کرد.

با این ترتیب ممکن است که لازم نباشه کسی شاهد این اعدام باشه! ممکن است آن حیوون آزاد بشه و کسی با او کاری نداشته باشه.

قبل از آنکه فوج جواب رون را بدهد دو جادوگر داخل قلعه شدند و در پشت سر فوج ایستادند. یکی از آنها آنقدر قدیمی و چین و چروک دار بود که انگار مال دویست سال پیشه و دیگری قد بلندی داشت و سبیل‌های خودش را تاب داده بود. هاری، پیش خودش حساب کرد که آنها

حتماً نماینده‌ی کمیته برای ازبین بردن آن حیوون هستند. برای آنکه جادوگر پیر بسراغ کلبه‌ی هاگرید رفت و با صدای ضعیفی گفت او! عزیزم! من دیگه برای اینجور کارها بسیار پیر شده‌ام .... گفتید ساعت دو بعد از ظهر! اینطور نیست فوج؟...

مردی که سیبل داشت با یک چیزی که روی کمر بندش بود بازی میکرد. هاری متوجه شد که دانه شست دستش را هراز گاهی به تیغه‌ی براق تبری که از کمر بندش آویزان است میمالد. رون دهان خودش را باز کرد تا چیزی بگوید که هر میون با پشت دستش محکم توی دنده اش زد و با چشم هاش اشاره‌ی کرد تا به درو رو دی نگاه کند.

در حالیکه به طرف سالن غذاخوری میرفتند رون با عصبانیت گفت برای چی مانع من شدی؟ تو آنها را دیدی؟ اونها حتی تبر خودشون را هم آماده کرده اند. این اصلاً عدالت نیست. مسخره است! هر میون گفت: رون! پدر تو کارمند اون وزارت خونه است و تو نمیتونی هرچی که دلت خواست به رئیس پدرت بگی! ولی خودش هم از این موضوع بسیار ناراحت و عصبانی بود. مادام که هاگرید با کمال شجاعت از لایحه‌ی خودش این بار دفاع میکند آنها نمیتوانند احتمالاً آن حیوان را سربه نیست کنند....

ولی هاری میتونست به هر میون بگه که او به آن چیزی که میگه، اعتقاد نداره. افرادی که در اطراف آنها نشسته بودند همه، راجع به این موضوع داشتند صحبت میکردند و از اینکه امروز بعد از ظهر امتحان ها تمام میشه همه خوشحال بودند. ولی هاری، رون، و هر میون، برای هاگرید نگران بودند. آخرین امتحان هاری و رون پیشگوئی بود و امتحان هر میون، مطالعات مربوط به غیر جادوئی ها بود. سه نفری از پله‌های مرمر بالا رفتند. هر میون آنها را در طبقه‌ی اول راها کرد و هاری و رون یک راست بطرف طبقه‌ی هفتم روی آوردند. بچه‌ها همه، در اطراف پلکان ماریچ ایستاده بودند و از لحظات آخر برای مرور درس استفاده میکردند.

نویل گفت که ظاهراً پروفیسور ماها را جدا جدا خواهد دید. نویل صفحه‌ی مربوط به مه زدائی از آینده را روی پایای خودش گذاشته بود و در کنارش صفحات مربوط به نگرستن به گوی کریستال گذاشته شده بود. نویل، در حالیکه کمی ناراحت بود گفت: ببینم تا بحال هیچکدوم از شما ها چیزی توی این گوی کریستال دیده است؟

رون با صدای مخصوصی گفت نه جانم! به ساعت خودش نگاهی کرد. هاری، میدونست که رون دانه ساعتش را نگاه میکنه تا بدونه چقدر دیگه به شروع جلسه‌ی پژوهشی مانده است.

صفی که افراد در بیرون کلاس بسته بودند بکندی کوتاه میشد. هر بچه‌ی که از پله‌های کلاس پائین می اومد سایر بچه‌ها هیس میکشیدند تا پیرسند سؤال چه بوده است.

ولی همشون از اینکه یک جواب صحیح بدهند سر باز میزدند.

میگفتند که پروفیسور گفته است که اگر ما سوال ها را به شما بگیم اتفاق ناگواری برای ما اتفاق می افته.

رون به هاری گفت: کم کم دارم فکر میکنم که هر میون هر چه راجع به او میگفت صحیح بوده است. حقه باز عجیبیه!

هاری گفت آره همینطوره! و بعد به ساعت خودش نگاهی انداخت. حالا دیگه ساعت دو بود. کاش زود تر تکلیف ما را برای این امتحان معین میکرد.

پارواتی، مغرورانه از پله ها پائین اومد.

گفت: بمن گفت تمام نمرات خوب را من کسب کرده ام. بعد روی خودش را بطرف هاری ورون کرد و گفت من خودم نمراتم را دیدم.... بعد از اون برای آن دو، آرزوی موفقیت کرد. با عجله به طرف لا وندر رفت.

صدای آشنای پروفیسور از بالای سرشون بگوش رسید که دادزد و رونالد ویزلی! رون نگاهی به هاری انداخت و از پلکان نقره ئی بالا رفت و از نظر ناپدید شد. حالا، هاری تنها نفری بود که باید منتظر تست میماند. کف زمین نشست و پشتش را به دیوار تکیه داد. به صدای وزوز مگسی که در پشت پنجره ی آفتابی در حال پرواز بود گوش میداد و فکرش در جلسه ی کمیته ی پژوهشی با هاگرید بود.

سرانجام پس از گذشت بیست دقیقه پاهای دراز ورون در بالای راه پله ها پیدا شد.

هاری از زمین بلند شد، روی پای خودش ایستاد و گفت چی شد؟

مزخرف بود. هیچ چیزی من توی اون شیشه ندیدم. یک چیزهایی سرهم کردم و گفتم ولی فکر نمیکنم که او قانع شده باشه....

هاری گفت: توی سالن عمومی می بینمت! صدای پروفیسور بگوش رسید که هاری پاتر را فرا میخواند.

اطاق داخل برج گرم تراز همیشه بود. پرده ها بسته بود، آتش بخاری روشن بود و همان بوی مزخرف قبلی داشت حال هاری را برهم میزد و او را به سرفه انداخت. هاری پیش رفت تا به میز پروفیسور رسید که بر روی آن یک گوی بلورین بزرگی به چشم میخورد.

به آرامی گفت روز بخیر عزیزم. لطفا یک نگاهی در آن گوی بینداز.... بعد به من بگودر آن چی میبینی....

هاری بر روی گوی بلوری خم شد و به آن خیره شد و باز خیره شد. دلش میخواست که چیزی علاوه بر مه سفید رنگی که همواره توی آن شیشه بود به او نشان بده. ولی چیزی نبود.

پروفیسور به صدا در اومد و گفت: خب! چی می بینی؟ هوا به شدت گرم بود و پره های بینی هاری از بوی دود و عطری که در فضا پخش شده بود به خارش افتاده بود. یک دفعه، جمله ئی را که ورون گفته بود یادش اومد. تصمیم گرفت وانمود کنه که یک چیزی را داره می بینه.

گفت یک چیزی را که رنگی تاریک داره مثل اینکه دارم می بینم....

به چه چیزی شباهت داره؟ فکر کن و بعد جواب بده.....

هاری کمی فکر کرد و بعد یک دفعه یاد آن گوزنه افتاد....

یک گوزن....

راستی؟ و شروع به بازی کردن با پوستی شد که بر روی زانویش گذاشته شده بود. پسرم! ممکنه که تو نتیجه ی رأی نهائی کمیته ی هاگرید را بتونی ببینی. یک کمی نزدیک تر نگاه کن... ایا اون گوزن پیدا ست؟ آیا کله اش....

بله! بله! کاملاً درسته!

پروفیسور گفت مطمئنی؟ آیا کاملاً اطمینان داری؟ خوب نگاه کن عزیزم. هیچ چیزی را بر روی زمین نمی بینی؟ گوزن؟ تبر....

نه! نه! او شروع کرد کمی حالش بهم بخوره.  
 خون؟ ها گرید؟ ببینم ها گرید اصلاً گریه نمیکنه؟  
 هاری دوباره گفت: نه! دلش از هر موقع دیگری بیشتر میخواست تا آن اطاق را ترک کنه. حالش  
 خوبه. ببینم! مثل اینکه اون داره پرواز میکنه و دور میشه!  
 پروفیسور آهی از دل برکشید.  
 خوبه عزیزم... فکر میکنم بهتره اون را بحال خودش رها کنیم.... یک کمی غیر مترقبه بود. ولی فکر  
 میکنم توسعی خودت را کردی...  
 هاری که نفس راحتی کشید کیف خودش را برداشت و او مد صورتش را برگرداند که برود که  
 صدای نتراشیده و نخراشیده نی پشت سرش شنیده شد که گفت: همین امشب اتفاق میافته!  
 هاری پس از شنیدن آن صدا یک تابی دور میز و صندلی ها خورد و پروفیسور توی صندلی دسته دار  
 خودش فرو رفته بود و چشمهایش از نقطه ی کانونی خودشون بیرون رفته و دهانش یک وری شده بود.  
 هاری گفت: من از این موضوع متأسفم.  
 ولی مثل آن بود که پروفیسور اصلاً جمله ی هاری را نشنیده است. چشمهایش این بار گرد شده  
 بود. هاری در یک حالت وحشتی آنجا ایستاده بود و نمیدونست چی باید بکنه. بنظرش میرسید که  
 پروفیسور حالت حمله بهش دست داده. دودل بود. نمیدونست باید بدوه و به بیمارستان گزارش کنه؟  
 که یک دفعه دوباره بحرف اومد. منتها طرز صحبتش اون نبود که همیشه بود. بسیار خشن.  
 خدای تاریکی هاتنها و بی پناه مانده است و پیروانش او را ترک کرده اند. نوکرش این دوازده سال را به  
 زنجیر کشیده است. قبل از نیمه ی شب، امشب، بنده آزاد میشود و به ارباب خود می پیوندد. خدای تاریکی  
 ها دوباره با کمک بنده اش سر بلند میکنند. بزرگتر، و وحشتناکتر از دفعه ی قبل. امشب... قبل از نیمه  
 شب... نوکر... ترتیب کار را میدهد... تا دوباره... به اربابش پیوندد...  
 در این هنگام سر پروفیسور ترلاونی بطرف سینه اش پائین افتاد. مثل یک خوک، خرخری  
 کرد و سپس دوباره سرش راست شد.  
 در حالتی خواب آلوده گفت: پسر من! من خیلی متأسفم. گرمای روز، میدونی! مرا کله پا کرده  
 است. مثل اینکه من برای چند لحظه ی بیهوش شده بودم.  
 هاری هنوز آنجا ایستاده بود و بهتش زده بود.  
 اشکالی، چیزی هست عزیزم؟  
 شما همین حالا بمن گفتید که - خداوند تاریکیها دوباره سر بلند میکنه - و باز گفتید که نوکرش  
 دوباره به او می پیوندد...  
 بنظر میرسید که پروفیسور در این لحظه ماتش برده است. همانطور به روبرو زل زده بود.  
 خدای تاریکی ها. همان کسی که نباید نام او برده شود؟ پسر عزیزم. این چیزیه که همیشه درباره ی  
 آن اصلاً شوخی کرد... سر بلند میکنه... جدا...  
 ولی شما حالا گفتید! شما خودتون گفتید خدای تاریکی -،  
 من فکر میکنم که تو هم مثل من چرت میزده نی! من هیچوقت درباره ی این موضوع بخودم اجازه  
 پیشگوئی نمیدم.  
 هاری بالاخره از پله ها پائین اومد. بسیار نگران... آیا چیزی که او گفت یک پیشگوئی جدی بود؟  
 یا اینکه عقیده یی بود که دلش میخواست بعد از امتحان بمن بگه؟

پنج دقیقه بعد هاری از پست نگهبانی گذشت و درحالی که کلمات پروفیسور تری لاونی هنوز در گوشش صدا می‌کرد به محل ورودی برج گرای فیندور هار رسید. بچه‌ها درحالی که می‌خندیدند و با هم شوخی می‌کردند در جهت مخالف او حرکت می‌کردند و از آزادی بعد از امتحان که در انتظارشان بود لذت می‌بردند. هنگامیکه به تصویر رسید و می‌خواست وارد سالن عمومی بشه، سالن دیگری خلوت بود. در یکی از گوشه‌ها، رون و هرمیون نشسته بودند.

هاری بدون مقدمه گفت: پروفیسور تری لاونی همین الساعه بمن گفت که -،

ولی بمحض آنکه به قیافه‌ی آنها نگاه کرد متوقف شد.

رون گفت در جلسه‌ها گرید باشکست روبرو شد و ها گرید اینرا فرستاده است.

اینبار یادداشت‌ها گرید خشک بود. از قطرات اشک بر روی یادداشت خبری نبود. با وجود این هنگام نوشتن نامه معلوم بوده است که دستش میلرزیده است برای آنکه یادداشت بسیار بد خط نوشته شده بود:

پژوهش را با ختم غروب آفتاب تصمیم دارند اون حیوون را اعدام کنند. شما ها هم کاری نمیتونید انجام بدید. از این طرفها هم نیاید. من دلم نمیخواه شما ها آنرا بچشم ببینید.  
هاگرید

هاری یکدفعه گفت نخیر اما باید بریم. اون نمیتونه تنها آنجا بنشیند و منتظر اجرا کنندگان حکم باشه!

رون، که نگاهی از پنجره به بیرون انداخت گفت غروب آفتاب نزدیکه. از طرفی بمّا اجازه ..... بویژه تو هاری.....

هاری دوتا دستش را دور سرش گذاشت و مشغول فکر کردن شد.

اگر مافقط میتونستیم اون لباده‌ی نامرئی شدن را میداشتیم...

هرمیون گفت کجاست؟

هاری گفت که آن را در پائین مجسمه‌ی جادو گر یک چشم جا گذاشته است.

..... و بعد گفت اگر اسنپ من را در اون نزدیکی ها ببینه حسابم پاکه...

هرمیون گفت کاملاً صحیح. پاشد سراپا ایستاد و گفت اگه شما ها را ببینه...

ببینم چطوری قوز اون مجسمه را باز میکنی؟

هاری گفت: روی آن باید بزنی و بگی Dissendium ولی -،

هرمیون دیگه معطل نشد و حرکت کرد. پرده‌ی اون خانم چاق را عقب زد و از نظرها ناپدید شد.

رون درحالی که دهش باز مانده بود گفت اون که نرفت آن لباده را بپاره؟

هاری گفت چرا!

پس از پانزده دقیقه، کمتر از یکدوم هرمیون برگشت و لباده را با خودش داشت. آنرا در زیر مانتوی خودش پنهان کرده بود.

رون گفت: هرمیون! من نمیدونم این روزها چی چی در داخل تو پیدا شده است؟ اول، مالفوی را

میزنی، بعد از کلاس درس پروفیسور تری لاونی بیرون می‌آئی -،

هرمیون بی تفاوت نگاهی به رون انداخت.

x

برای خوردن غذا همراه با سایرین به سالن غذاخوری رفتند ولی پس از خوردن غذا به برج گرای فیندور باز نگشتند. هاری آن لباس کذائی را در زیر لباده‌ی مدرسه‌اش که پوشیده بود قایم کرده بود. مجبور بود دست خودش را بر هم قفل کند تا برآمدگی لباسش پیدانباشد. در یکی از اطاقهای خالی که در خارج از سرسرای ورودی بود خودشان را پنهان کردند و گوش بزنگ ماندند تا هر موقع خلوت شد دست بکار شوند. شنیدند که یک دسته از بچه‌ها خارج شدند و درب محکم بهم خورد. هرمیون سر خودش را بیرون کرد تا دید بزنه.

آهسته گفت: یا لا هیچکس این اطراف نیست. لباده‌ها را پوشید،

سه نفری تنگ هم‌ویی سرو صدا و بانوک پا، حرکت کردند و تا زیر ساعت پیش رفتند. بعد، از پله‌های سنگی هم‌گذشتند و به حیاط رسیدند. خورشید داشت میرفت که در جنگل ممنوعه از نظرها پنهان بشه. هنوز سرشاخه‌های درختان رنگی طلائی داشت.

به پشت کلبه‌ی هاگرید رسیدند و در زدند. یک دقیقه هم طول نکشید که درب را باز کرد. بمحض آنکه باز دید کنندگان خودش را دید خشکش زد و بعد به لرزه افتاد.

ما می‌خواهیم بیائیم داخل و لباده‌های نامرئی شدن خودمان را هم پوشیده ایم.

هاگرید گفت شما نباید اینجا می‌آمدید. بعد بکناری رفت و آنها داخل شدند. فوراً در را پشت سر خودش بست و هاری لباس خودش را در آورد.

هاگرید، نه گریه می‌کرد و نه اینکه خودش را بگردن آنها آویزان کرد. حالت مردی را داشت که نمیدانست کجاست، یا اینکه چه باید بکند؟ همین سر در گمی او بدتر از گریه کردنش بود.

چای می‌خواهید؟ و موقعی که سراغ کتری رفت دستهای میلرزید.

هرمیون با تردید گفت اون حیوون کجاست هاگرید؟

هاگرید گفت: من - من اون را بر دم بیرون و موقعی که می‌خواست شیر در شیردان بریزه نصف بیشترش را روی زمین ریخت. سرانجام ظرف شیر از دستش افتاد و همه کف زمین ریخت. هرمیون گفت: من ترتیب آن را میدم. تو بشین سرجات. بلافاصله به سراغ دستمال کاغذی رفت و آنها را پاک کرد.

هاگرید گفت یک شیردان دیگه توی دولا ب است. بر روی صندلی نشست و عرق پیشانی خودش را با پشت آستینش پاک کرد. هاری نگاهی به رون انداخت و رون هم ناامیدانه به او.

هاگرید گفت: کسی نمیتونه کاری انجام بده؟ هاری که روی صندلی می‌نشست گفت منظورت دمبل دور است؟

هاگرید گفت: اون کوشش خودش را کرد. او آن قدرت را نداره که رأی کمیسون را تو کنه. لو سیوس مالفوی آنها را تهدید کرده بود. من منتظرم که یکی از آن جلادها مثلاً مک نیر، که یکی از آن سرسپرده‌های مالفوی است کار را تمام کنه....

هاگرید آب دهانش را قورت داد و چشمش دورا تاق و دولا ب می‌گشت. مثل آنکه داشت بدنبال یک معجزه می‌گشت تا به او امید و آسایش بده.

امروز دمبل دور یادداشتی به من نوشت و در آن یادداشت گفته بود که خودش در سر موعد سری



بمن خواهد زد. دلش میخواد پیش من باشه. مرد بزرگيه. دمبل دور.....  
هرمیون که داشت درد لوب ها گريد به دنبال شیردان میگشت یک دفعه هقی زد زیر گريه  
ونتونست جلوی خودش را بگيره. شیردان را از کمد برداشت و اشکهای خودش را بادستمال پاک  
کرد.

از همانجائی که ایستاده بود به ها گريد گفت ماسه نفری مون اينجا پیش تو میمونیم. ولی ها گريد  
گفت نخیر! هیچ لازم نیست. این مطلب را من قبلا برای شما نوشته بودم. شماها باید به قلعه برگريد  
. و اگر فوج یادمبل دور از این موضوع مطلع بشوند که شما بدون اجازه از هوگوارت خارج شده ايد،  
بویژه برای هاری بد خواهد بود.

اشک، در نهایت سکوت و روانی از چشمهای هرمیون بیرون میزد ولی چون او مشغول درست  
کردن چای بود کسی آنرا نمی دید. وقتی او مید شیردان را بلند کنه و در آن شیر بریزه یکدفعه جیغی  
کشید و وحشت تمام وجودش را فرا گرفت.

رون! رون! اينجا رانگا! من اصلا نمیتونم اينجا باور کنم. اسکا برز! موش تو. اينجا چی میکنه؟  
رون نگاهی متعجبانه به هرمیون انداخت.

تو راجع به چی داری حرف میزنی هرمیون؟

هرمیون شیردان را که هنوز شیر در آن نریخته بود با خودش برداشت آورد سر میز و آنرا وارونه  
کرد. اسکا برز که توی آن بود تقلا میکرد همان توبمونه ولی بالاخره پاهاش لیز خورد و افتاد روی میز.  
رون نگاهی به اون حیوون انداخت و گفت تو اينجا چی میکنی؟ موش را بادست خودش برداشت  
و آن را به طرف نور گرفت تا بهتر بتونه ببينه. اسکا برز، قیافه ی وحشتناکی پیدا کرده بود. تمام موهای  
بلند ریش و سبیلش ریخته بود و موهای بدنش هم در قسمتهای مختلف بدنش کم شده بود. درست  
مثل آن بود که بدنش وصله وصله شده باشه. لاغر تر از اولش شده بود. فعالیت میکرد که رون او را رها  
کنه.

رون به اسکا برز میگفت چته؟ از چی میترسی. گربه ئی ديگه اينجا نیست که از اون بترسی. هیچ  
چیزی اينجا نیست که تراذیت کنه.

یکدفعه ها گريد از سر جای خودش بلند شد و ایستاد و از داخل پنجره به طرف مقابل خیره شد  
و گفت دارند میآیند. هاری، رون، و هرمیون نیز پشت پنجره رفتند و دیدند که گروهی از مردان که  
در جلوی آنها دمبل دور حرکت میکرد باینطرف دارند می آیند. موهای نقره ئی دمبل دور که آفتاب  
طلائی رنگ عصر بر آن می تابید از دور بسیار زیبا بود. نفر بعدی که در طرف راست او حرکت میکرد  
کورنلیوس فوج، وزیر جادو بود و در پشت سر آنها مرد پیری که عضو کمیته و در حال حاضر نقش  
جلاد را میخواست بازی کند روان بود.

ها گريد که هر سانیتر از بدنش داشت تکان میخورد و میلرزید گفت شماها باید برید.

رون اسکا برز را در جیب خودش گذاشت و هرمیون هم لباده را برداشت. ها گريد گفت من شما را  
از درب عقب به بیرون راهنمائی میکنم. بدنبال ها گريد، به درب سمت باغ رفتند. هاری بنحوبی  
سابقه و غریبی غیر واقعی بنظر میرسید. بویژه هنگامی که آن گوزن را در سه چهار متری خودش  
دید که به درختی بسته شده است. مثل آنکه آن حیوان احساس کرده بود که بعضی چیزها ممکن  
است اتفاق

بیفته. سرخودش را تند تند از طرفی به طرف دیگر میگرداند و سَم خودش را محکم بر روی زمین میزد.

هاگرید بسیار ملایم و مهربانانه به آن گفت خیلی خوب! اشکال نداره! بعد صورتش را بطرف هاری و اون دونفر دیگه گرداند و گفت: خیلی خوب! ایالا! برید.

ولی آنها از جای خود شون تکان نخوردند.

هاگرید، مانمیتونیم-،

ما به اونها میگی که واقعا چه اتفاقی افتاده است-،

اونها نمیتونند آن را بکشند-،

هاگرید با خشم فریاد زد برید میگویم! بدون شما ها درد سردارم دیگه اگر خودتون هم باشید چه عرض کنم!.

اونها دیگه چاره ئی نداشتند و هر میون لباده را انداخت روی هاری و رون. صداها را دم درب جلونی میشنیدند. هاگرید نگاهی به محلی که آنها در آن غییشان زده بود انداخت.

با عصبانیت گفت برو دیگه زود. گوش نده.....

و قتی که دوباره به کلبه برگشت یکنفر داشت به در جلونی میزد.

آرام و آهسته، در حالتی از وحشت، هاری، رون، و هر میون، شروع به گردش بدور کلبه ی هاگرید کردند. و قتی که به طرف دیگر کلبه رسیدند، درب جلونی کلبه با صدای وحشتناکی بهم خورد.

هر میون آهسته گفت هاری! من نمیتونم این کار را تحمل کنم. نمیتونم بذارم آنها این بلا را بر سر این حیوان بیارند.

شروع به حرکت به طرف سنگفرشی که بطرف قلعه میرفت کردند. زمان طوری بود که خورشید در رفتن به افق عجله داشت. و آسمان برنگی مخلوط از بنفش و خاکستری درآمده بود ولی در مغرب، هنوز نواری از رنگ قرمز در آسمان بچشم میخورد.

رون، یکدفعه بر جای خودش میخکوب شد.

هر میون گفت: اوه نه رون! لطفا.

تقصیر این اسکابرز است. نمی ایسته! داره اذیت-،

رون خم شده بود و کوشش داشت تا اسکابرز را توی جیبش بگذاره. ولی موش آرام نمی گرفت. جیغ و ویغ راه انداخته بود. تاب میخورد و دست آخر تصمیم گرفته بود دندان های ریز خودش را توی انگشتهای رون فرو کنه.

رون یک هیمی سر موش کشید و گفت اسکابرز! منم. رون.

یک دفعه شنیدند که دری پشت سرشون باز شد و صدای مردهائی بگوششان خورد.

هر میون نفسی کشید و گفت رون! زود باش راه بیفت. اونها دارند میرند کار را تمام کنند.

خیلی خوب. اسکابرز! برو داخل-،

آنها به طرف جلو حرکت کردند. هاری هم مثل هر میون کوشش داشت که به صدا های پشت سرش گوش نده. رون دوباره ایستاد. من نمیتونم این را نگهدارم. - اسکابرز! خفه شو دیگه. صدای ما را میشنوند-،

موش، بطرز بی سابقه ئی جیغ و داد میگردولی نه آنقدری که صدا های عقب کلبه ی هاگرید را

از بین بیره. صداهای غیر آشنائی از آنجا بگوش میرسید. پس از چندی سکوت برقرار شد و دوباره همان صداها. و بدون اخطار قبلی صدای غیر قابل اشتباه تبر. هر میون درجائی که ایستاده بود حرکتی نوسانی بخودش داد. بالاخره آنها کاری را که میخواستند بکنند کردند. من باور نمیکنم. ولی کردند.

باشوکی که به هاری دست داده بود مثل این بود که دیگه چیزی توی کله اش نمانده است. هر سه نفر شون در زیر لباده های نامرئی خود شون از وحشت میلرزیدند. آخرین اشعه خورشید به رنگ خون درآمده بود و سایه نی از خود بر زمین گسترده بود. یکدفعه در پشت سر خود شون صدای نعره ی نخراشیده نی شنیدند.

هاری گفت این ها گریده اولی رون و هر میون، دو نفری بازوی او را در دست گرفتند و متوقفش کردند.

رون که رنگش مثل کاغذ سفید رنگ شده بود گفت: اگر بفهمند که ما او مرده بودیم او را ببینیم با مشکلی بسیار جدی روبرو خواهد شد....

هر میون حالتی غیر عادی بخودش گرفته بود و بسیار ساکت شده بود.

هر میون گفت: چطور اونها میتونند؟ گلوش گرفت. چطوری میتونند؟

رون گفت یا لا! دندون کدو متونه که بهم میخوره؟

بالاخره به طرف قلعه برگشتند و آهسته و آرام خود شون را در زیر لباده ها مخفی نگاهداشتند. حالا دیگه نور به سرعت در حال محوشدن بود. هنگامیکه آنها به زمین رو باز جلوی مدرسه رسیدند تاریکی مانند روپوشی آنها را در خودش جای داده بود.

رون دوباره، داد کو چولوئی زد که اسکا بر زخفه شو و دستهای خودش را بر روی سینه ی خودش گذاشته بود. موش دیوانه وار داشت وول میزد. رون ناگهان ایستاد و کوشش داشت اسکا برز را ته جیبش فشار بده. آخه چه مرگته؟ موش احمق؟ ساکت. اوچ! پدر سوخته منو گاز گرفت.

هر میون از اون پشت گفت رون! ساکت. فوج قراره اینجا ها پیدا بشه.

این نمیگذاره! بایست دیگه -

موش وحشت زده شده بود. با تمام نیروئی که در تنش مانده بود داشت فریاد میزد. در تلاش بود خودش را از دست رون رها کند.

این موش چشه؟

ولی هاری در این لحظه چیز دیگری را دید. گریه ی هر میون، یعنی کروک شانک با اون چشمان زرد و گشاد خودش داشت دزدکی بطرف اونها می اومد. بدنش آرام آرام روی زمین حرکت میکرد. حالا آیا اون گریه میتونست آنها را ببینه، یا اینکه بو، و صدای اسکا برز باور سیده بود، هاری نمیتونست در این باره حرفی بزنه.

هر میون آرام گفت اوه کروک شانک. بعد، یکدفعه گفت نه! نه! برو آنطرف.

ولی گریه داشت نزدیک تر میشد.

اسکا برز! نه -،

دیگه خیلی دیر شده بود - موش از لابلا ی انگشتان رون در رفت، افتاد روی زمین و فرار کرد. کروک شانک دنبال آن دوید و قبل از آنکه هاری و هر میون بتونند جلوی آنرا بگیرند رون

لباده‌ی خودش را کند و در تاریکی از نظر دور شد.

هرمیون داد زد رون!

هرمیون و هاری نگاهی بهم کردند و بعد با قدم دو او را دنبال کردند.

غیر ممکن بود که آنها بتوانند بالباده‌ی نی که پوشیده بودند با سرعت لازم بدوند. بالاخره مجبور شدند آنها هم لباده‌ی های خودشان در آورند تا بتوانند دنبال رون تند تر بدوند. لباده‌ها دنبال آنها کشیده میشد و حالت یک باز دارنده را داشت. میتوانستند صدای پای رون را که جلوتر از آنها میدوید بشنوند. بعضی وقتها می شنیدند که رون داره سر گربه داد میکشه.

از اون دور شو- برو کنار- اسکابرز، بیا اینجا!

یک صدای کروبلندی بگوش رسید.

بدو برو کنار، گربه‌ی بوگندو-،

هاری و هرمیون تقریباً دو نفری بر روی رون افتادند. بعد بلافاصله خودشان را کنترل کردند و در جلوی او ایستادند. رون، روی زمین پخش شده بود ولی توانسته بود که اسکابرز را بگیرد و دوباره توی جیب خودش بگذارد. هر دو دست خودش را محکم بر روی قلمبه‌ی جیبش گذاشته بود. هرمیون با عجله گفت رون! زود باش برو در زیر لباده- دو میل دور و وزیر، دقیقه‌ی بیشتر طول نمیکشه که اینجا میرسند-،

ولی قبل از آنکه بتونند خودشون را کاملاً ببوشانند، حتی قبل از آنکه بتونند نفس خودشون را تازه کنند، صدای پای غول آسایی را شنیدند. چیزی از داخل تاریکی داشت به طرف آنها می اومد. سگ غول پیکری که چشم‌های سیاهش در تاریکی برق میزد.

هاری فوراً عصای خودش را در دست گرفت- خیزی که سگ برداشت چنان طولانی و شدید بود که محکم بر سینه‌ی هاری خورد. هیولای عجیب و پشم آلودی بود. حرارتی که از دهانش بیرون میزد برای هاری کاملاً محسوس بود. دندانهای آن سگ هر کدام به اندازه‌ی یک اینچ بود.

آنقدر فشار آن جستی که سگ زد زیاد بود که بعد از خوردن به سینه‌ی هاری، دوسه دور هاری بر روی زمین غلتید و بنظر می رسید که دنده‌هایش آسیب دیده است. هاری کوشید تا از روی زمین بلند بشه برای آنکه میدید سگ آماده حمله‌ی دوم است.

رون پاشده بود و روی پا ایستاده بود. بمحض آنکه سگ دوباره بطرف هاری خیز برداشت هاری را بطرف دیگر هل داد و بجای هاری پوزه‌ی سگ به بازوی رون خورد و آنرا بادهان خودش نگاه داشت. هاری پرید روی سگ و مشتی از موهای آن را چنگ زد ولی اون داشت رون را مثل یک تکه فرشی که لوله شده باشه بر روی زمین میکشید.

ناگهان از وسط زمین و هوا یک چیزی محکم تو صورت هاری خورد و معلوم نبود که اون چیز از کجا اومده بود. هاری دوباره نقش زمین شد. فقط شنید که هرمیون داره ناله میکنه و اون هم افتاد روی زمین. هاری بادستهایش کورمال کورمال دنبال عصای خودش میگشت-،

بچ بچ کنان گفت «لوموس»!

نوری که نوک عصای بیرون اومده بود تنه‌ی یک درختی را به اونشان داد. دیدند که اسکابرز روی تنه‌ی اون درخته، بر گهای درخت چنان بهم میخورد که انگار باد شدیدی در حال وزیدن است. هرچه میخواستند جلو تر برند، این باد آنها را به عقب و جلو میبرد و مانع میشد.

بالاخره دیدند که اون سگ دریای اون درخت است و داره کوشش میکنه تارون را در سوراخی که دریای درخت کنده شده فرو کنه و راون هم داره تلاش میکنه خودش را نجات بده. راون به صورت مجسمه‌ئی بدون سر درآمده بود که کم کم داشت از نظر محو میشد. هاری داد زد راون! و تقلا کرد پیش بره و راون را نجات بده ولی یکی از شاخه‌های بزرگ درخت بید مانع میشد و او را به عقب میکشید.

تنها چیزی که حالا پیدا بود و اونها میتوانند ببینند یکی از پاهای راون بود که بدور شاخه‌ئی از درخت آنرا قفل کرده بود و در تلاش بود که نگذاره سگ، او را بداخل سوراخ هل بده و توی زمین چالش کنه. ناگهان صدای «تق» که مثل صدای یک تفنگ بود شنیده شد. پای راون شکسته بود. و یک لحظه بعد، آنهم از نظر محو شد.

هرمیون در حالیکه سرو صورتش پراز خون بود فریاد زد هاری! ما باید بریم کمکش کنیم. شاخه‌ی درخت سرو صورت و شانیه‌ی او را زخمی کرده بود.

نه! آنقدر اون گنده است که ما بدون کمک هیچ کاری از دستمون ساخته نیست. یک شاخه‌ی دیگه هم شکست و روی سر آنها افتاد.

هاری، که داشت اینطرف و آنطرف میرفت گفت اگر آن سگ بتونه داخل آن سوراخ بشه، ما هم میتونیم. میخواست یک راهی پیدا کنه که بتونه از دست اون شاخه‌ها نجات پیدا کنه ولی نمیتونست.

هرمیون داشت بچ میگرد کمک! کمک! و بخودش می پیچید.

کروک شانگ، گربه‌اش، او مد جلو. مثل یک مار شروع به خزیدن کرد و در لای شاخه‌ها رفت. چنگال‌های خودش را محکم بر روی گره‌ئی که روی شاخه‌ی درخت بود فرار داد و شروع به فشار دادن کرد.

یک دفعه مثل آنکه درخت تبدیل به سنگ شده باشه از حرکت باز ایستاد. حتی یک برگ درخت تکان نمیخورد.

هرمیون ناامیدانه بچ پیچی کرد و گفت کروک شانگ! در اینجا بود که پرید و بازوی هاری را قاب زد. اون از کجا فهمید؟

هاری گفت: با اون سگ دوسته! من بارها آنها را با هم دیده‌ام. بریم - عصایت را بردار دست بگیر -

فاصله‌ی خودشون تا درخت را در یک ثانیه پیمودند ولی قبل از آنکه به اون سوراخ گنده دریای اون درخت برسند، کروک شانگ زود تر از آنها خودش را در سوراخ انداخت و دمش که مانند یک بطری شور بود مشغول تکان خوردن شد. بعد از اون هاری رفت. بر روی زمین خزید و از سر، داخل سوراخ شد که به تونلی کوتاه ختم میشد. کروک شانگ کمی با او فاصله داشت و چشم‌هایش در برق نوک عصای هاری می درخشید. یکی دو ثانیه بعد هرمیون نیز لیز خورد پائین و در کنار او قرار گرفت.

با صدائی پراز بیم گفت راون کجاست؟

هاری گفت از اینطرف. و بدنبال کروک شانگ راه افتاد.

هرمیون، در حالیکه داشت از نفس می افتاد پرسید این تونل بکجا ختم میشه؟ من نمیدونم..... من آنرا روی نقشه‌ئی که فرد و جورج آنرا بمن دادند دیده‌ام ولی آنها بمن گفتند که تا بحال هیچکس از آن عبور نکرده است. این تونل در لبه‌ی آن نقشه بود ولی بنظر میرسه که به هو گزمید ختم میشه....

هرچه میتونستند سریع حرکت میکردند. کروک شانک در جلو حرکت میکرد و دمش، هر بار، گم، و دوباره پیدا میشد. راهروی زیرزمینی، پیچ و خم‌های زیادی داشت. از نظر هاری، همان قدر طولانی بود که آن دیگری که به هانی دوک ختم میشد. به تنها چیزی که هاری داشت فکر میکرد، رون بود، و اینکه اون سگ با او چه میخواد بکنه.... نفسی که میکشید بسیار عمیق و دردناک بود. همه اش داشتند دولا دولا میدویدند....

و بعد، تونل شروع به سربالا رفتن کرد. لحظه‌ئی بعد تابی خورد و کروک شانک رفته بود. بجای آن هاری توانست نور ضعیفی را از لابلای سوراخها تماشا کند.

هاری و هرمیون توقف کردند، و شروع به نفس کشیدن کردند و در حاشیه‌ی راهرو شروع به راه رفتن کردند. هر دو عصاهای خودشون را در دست داشتند تا بتوانند زمین و اطراف خودشون را ببینند.

تونل به یک اطاق ختم میشد. بسیار نامرتب و پر از گرد و خاک. کاغذ دیواری‌ها از دیوارها کنده شده و آویزان بود و بر روی زمین پرازلکه بود. وسایل اطاق همه شکسته بود. مثل آن بود که کسی آنها را عمداً شکسته است. پنجره‌ها همه تخته کوب شده بود.

هاری نگاهی به هرمیون انداخت که ترس وجودش را فرا گرفته بود.

هاری خودش را از سوراخ بالا کشید و شروع به گشت زدن کرد. در اطاق هیچکس نبود ولی دربی در طرف راست آن قرار داشت که نیمه باز بود. به راهروئی نیمه تاریک متصل می شد. ناگهان هرمیون دوباره بازوی هاری را قاپید. چشمهایش که از حدقه درآمده بود بدور تخته کوب‌های پنجره دور میزد.

هرمیون بیچ بیچ کنان گفت: هاری من فکر میکنم که ما، در مغازه‌ی اون کسی هستیم که خروسهای جیغ جیغ را میفروخت.

هاری، نگاهی به اطراف انداخت. چشمهایش به یک صندلی چوبی خورد که در نزدیک آنها بود. قسمت‌های عمده‌ی آن از بین رفته بود و یکی از پایه‌های آن سر جاش نبود. آهسته گفت: روح‌ها اینکار را نکرده‌اند.

در آن لحظه، صدای خش‌خش در بالای سرشون شنیده شد. چیزی به طرف بالا حرکت کرده بود. هر دو شون به سقف نگاه کردند. انگشت‌های هرمیون آنقدر بر بازوی هاری فشار وارد میکرد که هاری در آن قسمت چیزی احساس نمیکرد. هاری ابروهای خودش را به طرف هرمیون گرداند و او هم سر خودش را تکان داد و حرکت کردند.

آرام‌وبی‌سرو صدا وارد حال شدند و به طرف پله‌ها حرکت کردند. همه چیز جز کف راهرو، در قشر کلفتی از گرد و خاک پوشیده شده بود. خط کلفت و براقی بر روی کف راهرو بچشم میخورد و بنظر میرسید که چیزی بر روی زمین کشیده شده است.

به جایی رسیدند که دیگر تاریک بود.

نه! با هم پیچ کردند و نوری از انتهای عصاشون بیرون زد. فقط یک درب در راهرو باز بود. بمحض آنکه آنها بطرف آن راه افتادند، صدای حرکتی از پشت سر خود شون شنیدند. ناله ی خفیفی بود. و بعد از آن یک خرخری بلند و پر صدا. بهم نگاهی انداختند و آخرین تکان را به سر خود دادند.

هاری در حالیکه عصای خودش را در جلوی خودش گرفته بود لگد محکمی به در زد و آنرا باز کرد.

بر روی تختی بسیار عالی و مجلل که پراز گرد و خاک بود، کروک شانک، دراز کشیده بود و با ورود آنها به اطاق شروع به خرخر کرد. در کف زمین در پشت سر گربه، رون افتاده بود که پای خودش را در دست هایش گرفته بود و ناله میکرد.

هاری و هرمیون به طرف رون دویدند و مقابل او ایستادند.

رون! حالت خوبه؟

سگه کجاست؟

رون ناله ئی کرد و گفت اون که سگ نبود! در حالیکه از درد مینالید دندان هاش داشت بهم میخورد. هاری! این یک دامه -

چی گفتی؟

اون یک سگه... اسمش «انیماکوس» است....

رون، به پشت سر هاری خیره شده بود. هاری تابی خورد. با صدای «تقی» که او مد مردی که در سایه ایستاده بود درب را پشت سر آنها بست.

موجودی را دیدند که دستهایی پشم آلود داشت و اگر چشمهاش در آن گودالی که در صورتش بود برق نمیزد ممکن بود که بالاشه ی یک حیوون عوضی گرفته شود. پوست چرب بدن اون آنقدر روی استخوان های بدنش سفت کشیده شده بود که صورتش شباهت زیادی به اسکلت داشت. دندان های زرد رنگی که داشت با پوز خندی که بلب داشت پیدا بود. این موجود سیروس سیاه بود! عصای رون که توی دستش بود به طرف آنها گرفت و گفت «Expelliarmus!»

عصای هاری و هرمیون از توی دستهاشون به آنطرف پرت شد و سیاه آنها را گرفت. بعد از اون یک قدم جلو تر رفت. چشمهاش بر روی هاری ثابت مانده بود.

بالهجه ئی بسیار خشن گفت: فکر میکردم که بالاخره پیدات بشه و بخواهی بدوستان خودت کمک کنی. صدای سیاه بگونه ئی بود که مثل آنکه مدتهاست یادش رفته است که چگونه باید از آن استفاده کنند. قدرت همین کار را با من کرد. تو خیلی شجاع بوده ئی که مثل معلمت فرار نکردی. ازت متشکرم.... این موضوع همه ی کارها را آسان کرده است....

طعنه ئی که سیاه به پدرش زد چنان در گوش هاری صدا کرد که مثل آن بود که ضربه ی سنگینی بر آن وارد شده باشد. تنفیری بیش از حد در سینه ی هاری جوشش گرفت و دیگر محلی از ترس در وجود او باقی نگذاشت. برای اولین بار در عمرش آرزو داشت عصایش دردستش بود. نه برای آنکه از خود دفاع کند. بلکه برای آنکه حمله نماید.... بکشد. بدون آنکه بداند چه میکند قدم به پیش



گذاشت ولی دریافت که در هر دو طرفش حرکتی ناگهانی بوجود آمد و دو جفت دست او را گرفتند و عقب کشیدند. هر میون گفت نه! هاری این کلمات را هر میون در حالی گفت که صدایش بزحمت از دهانش خارج میشد. رون با سیاه شروع به صحبت کرد.

رون با اینکه تاب و توانی برایش باقی نمانده بود ولی با این وجود سر پا ایستاد و گفت اگر تو در نظر داری هاری را بکشی، باید ما را هم بکشی. وقتی داشت حرف میزد احساس میکرد که سرش داره گیج میره.

یک چیزی در چشم های سایه دار سیاه، شروع به تکان خوردن کرد.

به رون گفت تو همانجا دراز بکش روی زمین. با اینکار ران خودت را مجروح نمیکنی.

رون با صدای ضعیفی که از دهانش خارج میشد به سیاه گفت شنیدی چی بهت گفتم؟ و در همین حال از هاری میخواست که پاشه و سر پا بایسته. تو باید هر سه نفر ما را بکشی!

سیاه گفت امشب در این محل فقط یک قتل صورت میگیره و بعد از گفتن این جمله نیشش بیشتر باز شد.

هاری که کوشش میکرد خودش را از چنگال رون و هر میون نجات بده گفت واسه چی باید یک قتل انجام بشه؟ مگه تو همونی نیستی که دفعه ی قبل تعدادی از آدم ها را کشتی؟ چطور شد حالا صحبت از یک کشتار میکنی؟ توی زندان آز کابان قلبت رقیق شده است؟

هر میون تنگ گوشی به هاری گفت ساکت شو! بسه دیگه!

هاری داد زد چی چی را ساکت باشم؟ او پدر و مادر مرا کشته است و با تقلای بسیار بازوان خودش را از دستهای هر میون و رون رهانید. و دوباره یک قدم به جلو برداشت.

هاری، یادش رفته بود که سحر و جادوئی هم هست - یادش رفته بود که هیكلی کوچک دارد و فقط سیزده ساله است. در حالیکه سیاه، مردی بلند قامت و بالغ ورشید بود. تنها چیزی که هاری آنرا میدانست این بود که دلش میخواست سیاه را اذیت کند. هر چه بدتر بهتر. اصلا فکر نمیکرد که توانی که برای این کار باید پیر دازد چقدر است....

شاید اینها در نتیجه ی شوکی بود که به هاری وارد شده بود که هاری به طرف سیاه پرید و سیاه هم در موقع مناسب عصاها را بلند نکرده بود. یکی از دستهای هاری بدور مچ دست سیاه قلاب شد و او مجبور شد که عصا را از خودش دور کند. و دست دیگر هاری به یک طرف سر سیاه خورد که دو نفر شان عقب عقب توی دیوار رفتند.

هر میون داشت جیغ میکشید و رون داشت فریاد میزد. یک دفعه نور خیره کننده ئی از عصاهائی که در دست سیاه بود به هوارفت و جرقه هائی مانند موتور جت از پهلوی صورت هاری گذشت که بیش از یکی دو سانتیمتر با آن فاصله نداشت. هاری احساس کرد که بازوئی که در زیر انگشتهای او قرار دارد دیوانه وار مشغول پیچ خوردن است ولی هاری سفت و محکم به آن چسبیده بود و با دست دیگر خودش به هر جای بدن سیاه میرسید ضربه میزد.

ولی دست آزاد سیاه گلوی هاری را پیدا کرد.

نه دیگه! من خیلی حوصله بخرج دادم -

انگشتان سیاه تنگتر شد، و هاری کم کم راه نفس کشیدنش بسته میشد. عینکش در این گیر و دار

کج شد.

یکدفعه هاری متوجه شد که پای هرمیون تابی خورد و معلوم نبود از کجا به سیاه خورد که هاری را با احساسی از درد رها کرد. هاری خودش را بر روی آن دست سیاه انداخت که عصاها را در آن داشت و بلافاصله صداهای درهم و برهمی شنید مثل آنکه تعدادی بشقاب و ظروف چینی دارند بهم میخورند.

هاری نفسی براحت کشید زیرا از دست بدنهایی که او را میفشردند رها شده بود. یکدفعه متوجه شد که عصای خودش در کف اطاق افتاده است. فوراً خودش را بر روی آن انداخت ولی - یکدفعه کروکشانک، وارد نزاع شد. جستی زد و چنگالهای خودش را در بازوان هاری فرو کرد. هاری اون حیوون را به طرفی پرت کرد ولی این بار بطرف عصای هاری خیز برداشت - هاری فریادی زد که: نه! نه! تو اون کار را نمیکنی! ولی چون دیدول کن معامله نیست لگد محکمی نثار اون کرد. هاری عصای خودش را برداشت و گردشی کرد -

فریادی بر سر رزون و هرمیون زد که برید از سر راه من کنار! لازم نبود هاری دوبار آن جمله را تکرار کند. هرمیون تلاش میکرد نفس بکشد، لبش در حال خونریزی بود. خودش را با اتفاق رون بکناری کشید، رون، با چهار دست و پا خودش را بر روی زمین کشید و بکناری رفت.

سیاه، در پای دیوار پهن شده بود. سینه‌ی نازکش همانگونه که هاری به او نزدیک میشد بسرعت میزد. هاری عصای خودش را مستقیماً به طرف قلب سیاه نشانه رفته بود  
 بچ بچی کرد و گفت تو میخواهی مرا بکشی هاری؟

هاری صاف بالای سر او ایستاد و عصایش هنوز متوجه‌ی سینه‌ی سیاه بود. نگاهی به صورت سیاه انداخت. یک قلمبه‌ئی کبود رنگ در کنار چشم چپ سیاه در حال بلند شدن بود و از بینی او خون می‌آمد.

در حالیکه صدایش میلرزید فریاد زد تو پدر و مادر مرا کشتی ولی در عین حال عصایش را محکم در دست خود نگاه داشته بود.

سیاه از درون آن چشم‌های گود افتاده اش به او نگاه میکرد.  
 من آنرا انکار نمیکنم. ولی اگر تو تمام داستان را میدانستی -،  
 هاری در حالیکه غضب از چشمهایش می‌بارید تکرار کرد: تمام داستان منظورت است؟ تو آنها را به ولد مورت فروختی. همان چیزی است که باید من آن را بدانم.  
 سیاه گفت: تو باید بمن گوش بدی و مثل آنکه یک حالتی از فوریت در این گفته موجود بود. تو اگر..... پشیمان خواهی شد. تونمی فهمی....

هاری گفت من خیلی زیاد تر از تومی فهمم. در این موقع صدای هاری بیش از تمام اوقات میلرزید. تو هیچوقت به حرفهای او گوش نکردی!... مادرم را میگم... او داشت کوشش میکرد کاری کنه که ولد مورت مرا نکشه... و تو آن کار را کردی... تو کردی...

قبلاً آنکه یکی از آنها صحبت کند چیزی بفوریت از کنار هاری گذشت. کروک شانک بود مثل برق خودش را در سینه‌ی سیاه انداخت و خودش را روی قلب او انداخت. سیاه چشمهای خودش را بر هم زد و نگاهی بطرف پائین بر گریه انداخت.

بروگمشو. کوشش داشت بادستهایش گربه را به یک طرف بیندازد ولی کروک شانک پنجه های خودش را در لباس او فرو کرده بود بقسمیکه تکان دادنش برای سیاه غیرممکن بود. چهره ی زشت و کثیف خودش را به طرف هاری انداخت و با اون چشم های زردش مشغول نگاه کردن به او شد. در طرف راستش هرمیون داشت گریه میکرد.

هاری نگاه خود را به سیاه و کروک شانک دوخت و عصائی که در دستش بود محکم فشار میداد. چی میشد که او گربه را هم میکشت.... اگر او آماده برای مردن بود. کوشش میکرد که سیاه را از مرگ نجات بده. هاری نمیتونست این موضوع را قبول کند.... اگر سیاه میخواست او را نجات بده، معنی آن این بود که برای گربه بیش از پدر و مادر هاری اهمیت قائل است....

هاری عصارا بلند کرد. لحظه ئی بود که باید آنکار را میکرد. لحظه ئی بود که باید انتقام پدر و مادر خود را میگرفت. او داشت میرفت که سیاه را بکشد. باید سیاه را میکشت. این تنها شانس او بود. ثانیه ها طولانی تر شدند و هنوز هاری در حالیکه یخ زده بود آنجا ایستاده بود. سیاه خیره به او نگاه میکرد. گربه بر روی سینه ی او جای گرفته بود. صدای تنفس سخت رون از پشت سر شنیده میشد. هرمیون کاملاً ساکت مانده بود.

و بعد صدای تازه ئی بگوش خورد-

صداهای پائی در راهرو ها منعکس میشد- یک کسی داشت از پلکان پائین می آمد.

ناگهان هرمیون فریادی زد که ما اینجا هستیم - سیاه هم اینجا است - فوراً بیایید!

سیاه تکانی بخود داد که تقریباً گربه را از سینه اش بیرون انداخت. هاری در حالیکه دستهایش متشنج بود عصارا در دست داشت - صدائی در مغزش فریاد میکشید. بکن دیگه. معطل چی هستی؟ ولی صداهای پامحکم تر و کوبنده تر میشد و هنوز هاری کار خودش را پایان نداده بود.

درب اطاق محکم بهم خورد، اشعه ی قرمزی بدرون اطاق ریخت و پروفیسور لوپین وارد اطاق شد. چهره اش بدون خون، و عصایش را آماده در دست داشت. ابتدا نگاهی بر رون انداخت که بر روی زمین افتاده است، بعد هرمیون، و بعد به هاری که عصا بر دست در مقابل سیاه ایستاده است و بعد، به سیاه که بیحال در پای هاری افتاده و خون از صورتش جاری است.

لوپین فریاد کشید Expelliarmus !

یک بار دیگر عصای هاری از دستش خارج شد و همانطور دو عصای دیگری که در دست هرمیون بود. لوپین همه ی آنها را غافلگیر کرده بود. بعد درست داخل اطاق شد، و چشم هایش را به صورت سیاه دوخت که هنوز گربه را بعنوان حامی خود در روی سینه داشت.

هاری، در حالیکه خودش را تهی و پوچ می انگاشت آنجا ایستاده بود. او کاری را که باید میکرد نکرده بود. اعصابش به او کمک نکرده بودند. سیاه، دوباره تحویل نگهبانان میشد.

سپس لوپین در حالتی بسیار غیرعادی سخن گفت. صدائی که در اثر احساسات میلرزید. خطاب به سیاه گفت اون کجاست سیروس؟

هاری فوراً نگاهی به لوپین انداخت. نفهمید معنی گفته ی لوپین چیست؟ راجع به چه کسی لوپین داره صحبت میکنه؟ دوباره برگشت تا نگاهی به سیاه بیندازه.

چهره ی سیاه کاملاً بی حالت و بی تفاوت بود. برای چند لحظه اصلاً تکان نخورد. بعد، بسیار

آهسته و آرام دست خالی خودش را بلند کرد و مستقیماً آن را متوجه رون کرد. هاری که کاملاً گیج شده بود نگاهی به رون انداخت که مات و مبہوت داشت به همه نگاه میکرد. لوپین، در حالیکه مشتاقانه به سیاه نگاه میکرد که بلکه افکار او را بخواند گفت ولی.... ولی اون چرا خودش را قبلاً نشون نداده است؟ مگر آنکه - ناگهان چشمهای لوپین گشاد شد و مثل آن بود که چیزی را در پشت سر سیاه دیده است. چیزی که کس دیگر نمیتواند آنرا ببیند - مگر آنکه او همان..... مگر آنکه تو آن را ساخته باشی بدون آنکه بمن اطلاع دهی؟ خیلی آهسته و آرام، در حالیکه چشم از چهره ی لوپین بر نمیداشت، سیاه سر خودش را بعلا مت تأیید تکان داد.

هاری یکدفعه داد زد و صحبت بین آن دو نفر را قطع کرد و گفت: پروفیسور لوپین! ممکنه بمن بگین داستان چیه؟

ولی او هیچوقت جمله ی خودش را تمام نکرد برای آنکه آن چیزی را که دید صدا را در گلولی او خفه کرد. لوپین داشت عصای خودش را پائین می آورد لحظه یی بعد، بطرف سیاه پیش رفت، دست او را گرفت، او را سرپا نگاه داشت و با اینکار گربه از روی سینه اش بزمین افتاد و سیاه را مانند یک برادر در آغوش گرفت.

ناگهان هاری احساس کرد که مثل آنکه دنیا پیش چشمهاش تاریک شد.

هرمیون فریادی کشید و گفت: من اصلاً نمیتونم این را باور کنم.

لوپین، سیاه را رها کرد و روی خودش را بطرف هرمیون گرداند. هرمیون از روی کف اطاق بلند شده بود و در حالیکه چشمهاش گشاد شده بود با انگشت داشت به لوپین اشاره میکرد. تو - تو - هرمیون -

- تو، واو!

هرمیون! خونسرد باش! کمی آرام باش -

هرمیون جیغی زد و گفت من آنرا بهیچ کس نگفتم! برای خاطر شما آنکارا کردم -

لوپین بالاخره داد زد هرمیون! گوش بده بمن. من باید توضیح بدم -

هاری احساس کرد که بدنش داره میلرزه. نه از ترس! بلکه از خشم تازه یی که تمام وجودش را فرا گرفته بود.

صداش در حالیکه از کنترل خارج شده بود گفت: من بتو اعتماد کرده بودم و در تمام اوقات، تو دوست او بودی.

لوپین گفت: تو داری اشتباه میکنی. من ظرف دوازده سال گذشته دوست آن سیاه نبودم ولی حالا هستم.... بگذار تا برات توضیح بدم....

هرمیون فریاد زد نه! هاری به اون اعتماد نکن. او به سیاه کمک میکرد تا داخل قلعه بشه. اون هم یکی از افرادی است که طالب مرگ تو است - اون خودش یک کسی است که تبدیل به گرگ شده است!

سکوتی دسته جمعی برقرار شده بود. چشمهای همه به لوپین دوخته شده بود که بنحو قابل تحسینی با اینکه رنگش پریده بود آرام بود.

هرمیون اباطلاع کامل تومی رسونم که من هیچگاه به سیاه کمک نکردم که وارد قلعه بشه، و بطور حتم مایل به مرگ هاری نیستم... در این موقع لرزی ناگهانی در چهره اش پیدا شد. ولی من انکار نمیکنم که یک گرگ نما هستم.

رون تکان شجاعانه ئی بخود داد که دوباره سر پا بایستد ولی با دردی فراوان بحالت اول برگشت. لوپین بطرف او رفت و اظهار علاقه کرد تا به او کمک کند ولی رون دادزد برو گمشو! نظرف گرگ بیهمه چیز!

لوپین سر جاش خشکش زد. و بعد با کوششی که بسیار واضح و بدیهی بود بطرف هرمیون برگشت و گفت: چه مدته که تو آن را میدانی؟

هرمیون زمزمه کنان گفت خیلی وقته. از زمانی که مقاله ی پروفیسور اسناپ را دیدم.... لوپین خونسردانه گفت او حتما خوشحال خواهد شد که این را بشنوه. او گفته بود که ممکن است کسی پیدا بشه و بتونه بفهمه که عوارض من چه معنی میده؟ آیا تو اون نقشه ی ماه قمری را مطالعه کردی که بفهمی هر موقع ماه در بدر کامل قرار میگیرد حالم بهم میخوره و بیماری ام شدت پیدا میکند؟ یا اینکه فکر میکردی که آنوقتی که شیطان مرا می بیند تبدیل به ماه میشود؟

هرمیون بملایمت گفت هردو!

لوپین خنده ئی زور کی تحویل داد.

هرمیون! تو باهوش ترین دختر جادو گرسن خودت هستی که من تا کنون دیده ام. هرمیون، آرام گفت نه! من نیستم. اگر من کمی هوش در کله ام بود بمردم می گفتم که تو چه موجودی هستی.

لوپین گفت: ولی آنها آنرا از قبل میدونند. حداقل کار کنان میدونند.

یعنی میگی وقتی دمبل دور ترا استخدام کرد میدونست که تو گرگ نما هستی؟

رون گفت: مگه دیوانه است؟

لوپین گفت بعضی از کار کنان این جور فکر میکنند. من باید آنقدر خالصانه کار میکردم که آنها را قانع کنم قابل اعتماد هستم -

هاری داد زد: و اون غلط فکر میکرد. تو در تمام اوقات داشتی به این کمک میکردی. و با انگشت دستش سیاه را نشان داد که بلند شده بود و بطرف تختخوابی که در گوشه ی اتاق قرار داشت میرفت. صورت خودش را در یکی از دستهایش که می لرزید پنهان کرده بود. وقتی خودش را بر روی تخت خواب انداخت، کروک شانک هم از تخت بالا رفت و پهلوی او دراز کشید و کمی بعد نیز دوباره روی سینه ی او جای گرفت. رون، باز حمت در حالیکه ران خودش را بین دو دست گرفته بود، از پهلوی آن دو نفر خودش را به قسمت دیگر اتاق کشانید.

لوپین گفت من به سیاه کمک نمی کردم. اگر شماها بمن فرصتی بدهید توضیح میدم -

لوپین عصاها را از هم جدا کرد و عصای رون، هرمیون، و رون را به طرف آنها انداخت. هاری در حالی که گیج و منگ بود عصای خودش را برداشت.

در حالیکه عصای خودش را در جای اصلی خودش که کمربندش بود میگذاشت گفت خب!

حالا که شماها همه مسلح هستید به من گوش میدید؟

هاری نمیدونست چه بکنه؟ نکنه که این یک کلک دیگه باشه که میخواد آنرا سوار کنه! باحالتی بسیار عصبانی گفت: اگر تو به او کمک نمی کردی از کجا میدونستی که او اینجاست؟ لوپین گفت: نقشه! همون نقشه ئی که تو آن را داشتی. تو دفترم نشسته بودم و داشتم آنرا مطالعه میکردم که-،

هاری مشکو کانه پرسید تو میدونی که چطوری باید از آن استفاده کرد؟ لوپین گفت: البته که میدونم. و داشت بی صبرانه عصای خودش را تکان میداد. من خودم در نوشتن آن کمک کرده ام. من کسی هستم که با ماه سروکار دارم- اون، اسم خلاصه ی دوست من در مدرسه بود.

گفتی تو آن را نوشته ئی-؟

اصل مطلب اینست که امروز عصر من داشتم آنرا دقیقاً مطالعه میکردم. علتش این بود که طبق عقیده ئی که خودم داشتم میگفتم که تو، هر میون، ورون ممکن است که تصمیم بگیری از مدرسه خارج شوی و قبل از آنکه حیوون ها گرید را از بین ببرند سری به او بزنی. و حدسم درست بود. حالا فهمیدی؟

بعد شروع به نگاه کردن به آنها شد. روی کفش های لوپین مقداری خاک نشسته بود.

ممکنه که تو مثلاً تصمیم گرفته بودی که لباده ی پدرت را بپوشی، هاری-،

هاری گفت: تواز کجا از اون خبر داشتی؟

من خودم صدها بار دیده بودم که جیم در زیر آن لباده خودش را غیب میکنه... و دوباره بی صبرانه دستهای خودش را در هوا تکان داد. نکته اینجاست که اگر تو آن لباده ی نامرئی شدن را پوشیده باشی، توی این نقشه نشان داده میشه. و من آنرا بخوبی میدیدم. من خودم دیدم که از آن قسمت سنگفرش گذشتید و وارد کلبه ی ها گرید شدید. بیست دقیقه بعد دوباره کلبه را ترک کردید و دوباره عازم قلعه شدید. ولی این بار یک نفر دیگه همراه شما ها بود.

چی گفتی؟ نخیر این طور نیست!

لوپین گفت: یعنی میگی من به چشمهای خودم اعتماد ندارم؟ حرف هاری را شنیده گرفت و گفت ابتدا فکر کردم نقشه درست کار نمیکنه! چطور ممکنه اون با شما ها باشه؟

هاری گفت هیچکس با ما نبود.

و بعد نقطه ی دیگری را در نقشه دیدم که داره به سرعت به طرف شما ها حرکت میکنه و توی نقشه نوشته شد سیروس سیاه.... حتی دیدم که با شما برخورد کرد. با دقت که نگاه کردم دیدم که دو نفر از شما را داخل آن درخت کرد-،

رون با عصبانیت گفت یکی از ما را!

لوپین گفت: نخیر رون. دو نفر از شما را.

در این موقع صحبتش را قطع کرد و چشمهاش متوجه رون شد.

بعد گفت فکر میکنی من بتونم نگاهی به اون موش تو بیندازم؟

رون گفت چی؟ اسکا برز با تو چکار داره؟

خیلی کارها! میتونم من آنرا ببینم؟ لطفا!

رون، کمی مشکوک بود، بعد دست خودش را به جیبش برد. اسکابرز از زیر دستش فرار میکرد. ناچار شد دم بی موی اون حیوون را بگیرد تا نکنه فرار کنه. کروک شانک پاشد روی سینه ی سیاه سیخ ایستاد و صداهای مخصوص خودش را درآورد.

لوپین به رون نزدیکتر شد. هنگامیکه به اسکابرز داشت نگاه میکرد مثل این بود که نفس خودش را حبس کرده است.

رون درحالیکه موش را در دست گرفته بود و بخودش آنرا نزدیک میکرد گفت: آخه این موش من با این کارها چه ارتباطی داره؟

سیروس سیاه، صدائی مثل وزغ از خودش بیرون داد و گفت: اون موش نیست.

منظورت چیه؟ نخیر حتما یک موشه!

لوپین گفت نه! اون یک جادوگره.

سیاه گفت: اسم درستش یک «آنیما گوس» است، که شما آنرا پتر پتیگراو، می شناسید.

## مونی، ورم تیل، پادفوت، و پرونگ «چهار نفری که نقشه را تهیه کرده بودند»

چند لحظه ئی بیشتر از گفته ی نامربوط لوپین نگذشته بود که رون چیزی را که هاری داشت به آن فکر میکرد بر زبان آورد.

شما دو تائی تون دیوونه هستید.

هر میون در حالیکه اصلا حال حرف زدن نداشت گفت: مزخرفه!

هاری گفت «پتر پتی گراو» مدتهاست مرده است. این موجود او را دوازده سال قبل کشت.

بعد از گفتن این جمله انگشت خودش را به طرف سیاه که متشنج بود و بخود می پیچید گرفت.

سیاه نیشش باز شد و دوباره دندانهای زرد رنگش بیرون افتاد. گفت: من تصمیم داشتم که این کار را بکنم ولی پتر کوچولو از من زرنگتر بود.... من هم گفتم باشه!.... این دفعه نه!

در این هنگام سیاه خیزی برداشت تا اسکا برز را از دست رون بقاید. با این حرکت کروک شانک از روی سینه اش بر روی زمین افتاد و هیکل خودش نیز بر روی پاهای پردرد رون افتاد.

لوپین داد زد نه! سیروس و یک کمی بجلو رفت تا سیاه را بگیره تا مزاحم رون نشه. صبر کن! تو نمیتونی کار را اینجوری تمام کنی - آنها باید بفهمند که تو چرا اینکار را میکنی. باید ما مطلب را کاملا برای آنها تشریح کنیم -

سیاه خرناسی کشید و گفت ما آنکار را میتونیم بعد از این انجام بدیم. کوشش میکرد لوپین را با دست دیگرش کنار بزنه. دست دیگرش را دراز کرده بود تا اسکا برز را بگیره. اسکا برز هم مثل یک بچه خوک، داشت از سرو صورت رون بالا میرفت و صورت او را چنگ میزد تا دم خودش را از دست اون نجات بده.

لوپین داد زد آنها - حق - دارند - از همه - چیز - مطلع بشند. و باز داشت سیاه را بعقب میکشید. رون، این را بعنوان یک حیوون خانگی نگاه داشته بود و اما راجع هاری - تو شرح کامل داستان را برای هاری هنوز به او مقروضی و باید آن را برای هاری توضیح دهی.

سیاه، با اینکه هنوز بر اسکا برز که در دستهای رون گیر کرده بود خیره شده بود دست از تقلا برداشت.

گفت بسیار خوب اولی باز چشمهایش به موش بود. آن چیز هائی را که شما میخواهید به آنها میگم. ولی اینکار را زودتر بکن دوست من! من علاقه دارم هر چه زودتر جنایتی را که برای آن به زندان رفته بودم انجام بدم.....

رون در حالیکه میلرزید گفت شما هر دو نفر تون مثل هم میمونید. و برای کمک، نگاهی به هاری و هر میون انداخت. من به اندازه ی کافی از این مزخرفات شنیده ام و دیگه حالش را ندارم. کوشش کرد بر روی پائی که سالم است تاب بخورد و راحت دراز بکشد. ولی لوپین دوباره عصای خودش را بلند کرد و بطرف اسکا برز گرفت.

تو باید به حرفهای من گوش بدی رون. میفهمی چی میگم؟ همینطور که داری گوش میدی پتر را هم محکم در دستهای خودت نگهدار.



اون پیتر نیست. اسم اون اسکابرزه. دوباره کوشش داشت تا موش را در جیب خودش جای بده ولی اسکابرز مبارزه می کرد ولی تعادل خودش را از دست داد و به رو غلتید. هاری کمکش کرد تا دوباره صاف بر روی تخت خواب دراز بکشد. بعد از آن هاری در حالیکه سیاه را نگاه نمی کرد و او را نادیده گرفته بود صورت خودش را بطرف لوپین گرداند.

هاری گفت: «آروز شاهد های زیادی در صحنه بودند که همه تأیید کرده بودند پیتر هم جزو کشته شدگان است...»

سیاه، در حالیکه هنوز به اسکابرز چشم دوخته بود که چطوری داره بارون مبارزه میکنه که توی جیبش نره، با غیظ گفت آنها آن چیزی را که فکر میکردند دیده اند ندیده بودند.

لوپین گفت: همه تصور کردند که سیروس پیتر را کشته است. حتی من هم آنرا باور کرده بودم - تا اینکه امشب آن نقشه را دیدم. برای اینکه نقشه ی «مارودرز» هیچوقت دروغ نمیگوید..... پیتر زنده است. رون آنرا نگهداشته است هاری!

هاری نگاهی به رون انداخت و بمحض آنکه چشموهای آنها باهم مصادف شد آهسته و آرام باهم توافق کردند. سیاه و لوپین، هر دو نفر، خارج از فکر آنها بودند. داستان آنها پوچ و بی معنی بود. چطوری میتونه که این موش پیتر پتی گراو، باشه؟ زندان آز کابان باید پیچ و مهره ی مغز این سیاه را شل کرده باشه! ولی واسه چی لوپین داشت همون حرف او را میزد؟

در اینجا هر میون با اینکه صداش می لرزید بسیار آرام و شمرده شروع به صحبت کرد. بقسمی که به پروفیسور لوپین میخواست بگه که یک کمی بیشتر، حرفهای منطقی بزنه.

ولی پروفیسور، اسکابرز نمیتونه پتی گراو باشه..... نمیتونه این چیزی که شما ادعا میکنید صحیح باشه. خودتون هم میدانید چرا نمیتونه....

لوپین گفت برای چه نمیتونه درست باشه؟ درست مثل آن بود که آنها در کلاس هستند و راجع به موضوعی مشغول بحث و گفتگو هستند. هر میون هم بر روی مشکلی که در هنگام تجربه کردن یکی از مسائل در کلاس داشت اشاره کرد و گفت:

برای اینکه... برای اینکه اگر پیتر پتی گراو، ریشه ی حیوانی داشت مردم همه از آن مطلع می شدند. این مبحث را با پروفیسور ما ک گنو گال دنبال کردیده ایم. و خودم هم به تنهایی هنگامی که تمرین های خودم را انجام میدادم آن را مرور کرده ام - وزارت تخری، از جادوگرانی که میتونند بصورت حیوان ظاهر شوند لیست و آمار دارد و مشخص است که آنها در قالب کدام حیوان ظاهر میشوند و سایر مشخصات.... و من خودم بر روی لیست پروفیسور ما ک گنو گال نگاه کرده ام. در این قرن، تنها هفت نفر بوده اند که از این امتیاز برخوردار بوده اند. و نام پتی گراو در آن لیست نیست -، هاری، همانطور متعجبانه به هر میون نگاه میکرد. بالاخره در آخر کار لوپین مقداری خنده تحویلش داد.

لوپین گفت: هر میون! وزارت تخری هیچوقت اطلاع نداشت که سه تا موجود به ثبت نرسیده وجود دارند که دوروبر هو گوارت رفت و آمد دارند.

سیاه گفت دوست عزیز، اگر تو میخواهی این موضوع را به آنها اطلاع بدی، بهتره هر چه زودتر کار را شروع کنی. و با گفتن این جمله دوباره بر روی اسکابرز خیره شد. من دوازده سال صبر کرده ام و دیگر حوصله ی آن کار را ندارم.

لوپین گفت بسیار خوب! ولی تو باید بمن کمک کنی. من فقط میدونم داستان چگونه شروع شد و بیش از آن چیزی نمیدانم...

لوپین از سر جاش بلند شد. پشت سرش یک صدای بلندی بلند شد. درب اتاق خواب ناگهان بمیل خودش باز شد. هر پنج نفر بلافاصله چشم به در دوختند. بعد لوپین بطرف در رفت و نگاهی به بیرون انداخت.

هیچکس آنجا نبود.

رون گفت اینجا زیاد رفت و آمد میشه!

لوپین که هنوز داشت به در نگاه میکرد گفت هیچ اینطور نیست. نگاهی که به در میکرد بسیار متعجبانه بود.... بعد گفت در آن محلی که ما آن را بنام محل جیغ کشیدن خرو سها نامیده ایم، و اینجا هیچوقت محل تردد نبوده است. فریادها و شیون هائی هم که در دهکده شنیده میشده همه را من ترتیب میدادم.

موهای خاکستری رنگ خودش را از داخل چشمش عقب زد، برای لحظه ئی در فکر فرو رفت بعدا گفت: آنجا جائیست که تمام اینها شروع شده است - با گرگ از آب درآمدن من. اگر مرا نزده بودند هیچ کدام از این موضوع ها اتفاق نمی افتاد.... و اگر من آنقدر شجاعت بیجا بخرج نمیدادم.....

بنظر میرسید که پاتیلش در رفته و دیگه خسته شده است. رون داشت میرفت که حرفش را قطع کنه که هر میون گفت: هیس! هر میون در این لحظه کاملا مواظب لوپین بود.

من بسیار کوچک بودم که گزیده شدم. پدر و مادرم کوشش کردند که به من کمک کنند، ولی در آن زمان دارو و درمان مانند امروز نبود و زخم به زودی امروز خوب نمیشد. شربتی که پروفسور اسناپ برای من درست میکنه یکی از کشفیات تازه است. بمن ایمنی میده. مادام که من یک هفته قبل از بذر کامل یعنی هنگامیکه ماه کاملاً بشکل دایره است بخورم هنگامیکه تغییر شکل میدم سر جاش است و کار میکند... میتونم توی دفتر خودم تاب بخورم. گرگ بی آزاری هستم و منتظر ماه بمانم تا کم کم نیست بشه.

قبل از آنکه آن شربت کشف شود، من هر ماه یکبار تبدیل به جانور میشدم. بنظر میرسید که دیگر غیر ممکن است من به هوگوارت برگردم. بقیه ی پدر و مادر ها اجازه نمیدادند که فرزندان شان با من آمیزش داشته باشند.

تا اینکه دمبل دور رئیس مدرسه شد و نسبت به من سمپاتی داشت. گفت: مادام که ما نتونیم اقدامات احتیاطی لازم را بکار ببریم دلیلی ندارد که من نتوانم بمدرسه بروم.... لوپین در اینجا آهی از دل برکشید. مستقیماً به طرف هاری نگاه کرد. من ماه ها قبل به تو گفتم که آن درخت بید بزرگ سالی کاشته شد که من وارد هوگوارت شدم. حقیقت اینست آن را آنجا کاشتند برای آنکه من به هوگوارت آمده بودم. این خانه -، لوپین بی نوایانه نگاهی به اطراف اتاق انداخت -، تونلی که به آن می پیوست - ساخته بودند تا من از آن استفاده کنم. هر ماه یکبار، من را قاجاقی از قلعه باینجامی آوردند تا تغییر شکل دهم. درخت را در مدخل تونل ساخته بودند تا در مواقعی که من خطرناک میشدم مانع از افرادی شود که بخواهند به تونل وارد شوند.

هاری نمی دانست که این داستان بکجا خواهد کشید ولی چون مجذوب گفته ها شده بود به آن گوش میداد. تنها صدائی که در آن اتاق بجز صدای لوپین شنیده میشد، جیغ و یغ اسکاربرز بود که

ترسیده بود و مدام تکان میخورد.

تغییر حالت من در آن روزها وحشتناک بود. در قالب گرگ در آمدن بسیار وحشتناک است. من از انسانیت بیرون می شدم و بصورت یک درنده در می آمدم. چون کسی را در نزدیکی خودم پیدا نمی کردم خودم را گاز می گرفتم و چنگال هایم را در خودم فرو می کردم. افراد دهکده آن صدا ها و فریاد ها را می شنیدند ولی تصور میکردند که این صدای ارواح خبیثه است. دمبل دور هم به آتش دامن میزد و شایعه را تشویق میکرد.... بعد از آنکه در خانه پس از سالها سکوت برقرار شد دهاتی ها جرأت نزدیک شدن به آن را نداشتند و باز می ترسیدند.

صرف نظر از تغییر حالت و تغییر شکلم، از آن بعد خوشحال ترین دوران حیات خودم را طی میکردم. دوست پیدا کرده بودم. سه دوست بزرگ. سیروس سیاه... پیتر پتی گراو.... و البته پدرت، هاری. جیمس پاتر.

حالا، دیگر سه دوست من بسختی میتونستند متوجه نشوند که من، ماهی یکبار غییم میزنه! انواع و اقسام داستان ها را از خودم می ساختم و بخورد آنها میدادم. مادرم مریض است و باید بخانه برم تا اورا ببینم.... وحشت داشتم که وای از روزی که آنها بفهمند من کیم؟ همشون ترکم میکردند. ولی البته همه ی آنها مثل تو، هر میون، دنبال حقیقت بودند....

ولی هیچگاه مرا از خودشون نراندند و تنهام نگذاشتند. برعکس، کارهایی برای من کردند که نه تنها تغییر حالت مرا برام قابل تحمل کردند بلکه، بهترین زمان عمرم را برام آماده کردند و در تبدیل و تغییر شکل به من کمک میکردند.

هاری گفت پدرم هم همینطور؟

لوپین گفت البته. سه سال از بهترین اوقات خودشون را صرف اینکار کردند تا بفهمند چطوری اینکار را انجام بدهند. پدر تو و سیاه، بهترین و باهوش ترین شاگردهای مدرسه بودند. خوش شانس ترین هم بودند برای اینکه اگر این تغییر، اشکال پیدا میکرد اولین کسی که بسراغ آنها میرفت وزار تخانه بود. پیتر، تمام کمک هایی را که به آن نیاز داشت از جیمس و سیروس می گرفت. بالاخره در سال پنجم، آنها ترتیب کار را دادند و خودهاشون میتونستند بصورت هر حیوانی که میخواهند دریابند.

هر میون در حالیکه بنظر میرسید در این معما گیر کرده است پرسید: این کار چطوری به شما کمک کرد؟

لوپین گفت آنها نتونستند مرا جزو دسته انسانها بیارند. بنابراین مرا همانطور جزو دسته ی حیوان ها بحساب آوردند. یک گرگ نما میتواند تنها برای مردم خطرناک باشد. هر ماه که میشد زیر لباده ی نامرئی شدن جیمس از قلعه خارج میشدند. تغییر شکل میدادند.... پیتر که از همه کوچکتربود میتونست زیر درخت بید شربخوره و شاخه هایی از آن را در دست بگیره. بعد از اون، آنها از سرازیری تونل شربخور دند تا به من ملحق بشوند. تحت تأثیر نفوذ آنها بود که من خطرناک بودنم کاهش یافت. بدنام هنوز حالت گرگ داشت ولی مغزم هنگامی که با آنها بودم حالت گرگ بودن نداشت.

سیاه در حالیکه هنوز به اسکابرز نگاه میکرد و در آن نگاه حالتی از اشتیاق بچشم میخورد به لوپین گفت زودتر همکاری عزیز.

لوپین گفت دارم بهش میرسم سیروس... دیگه بالاترین امکانات تغییر شکل برای ما بوجود آمده بود. بزودی میتوانستیم محله‌ی خروسه‌های جیغ جیغی را ترک کنیم و شب که میشه به مدرسه برسیم. سیروس و جیمس که در قالب حیوانات به آن بزرگی میرفتند میتونستند مواظب یک فرد گرگ نما باشند. مشکو کم از اینکه هیچیک از شاگردان هوگوارت تا بحال توانسته باشد این تونل زیر زمینی به هاگروید را بگونه‌ئی که ما از آن اطلاع داشتیم کشف کرده باشه.... و برای همان بود که ما موفق شدیم چهار نفری آن نقشه‌ی «مارودرز» را بنویسیم و با نام خودمانی خودمان آن را امضا کنیم. سیروس، اسمش «پادفوت» است، پیترا، اسمش «وُزم تیل» بود، و نام جیمز «پرونگز» بود.

هاری پرسید چه نوع حیوانی....؟ ولی هرمیون پیش افتاد و حرفش را قطع کرد. هنوز واقعا خطرناک بود! دویدن در تاریکی در قالب گرگ. اگر یک نفر را اذیت میکرد یا گاز میگرفت چی؟

گفت: این فکری بود که هنوز هم مرارنج میده. و هیچوقت هم چنین اتفاقی نیفتاد. ما جوان بودیم، بی کله بودیم، اصلا به چیزی فکرمیکردیم - به ذکاوت و هوش خودمون مغرور بودیم و بعضی اوقات باد توی پوستمون میرفت. البته، بعضی اوقات من خودم را مقصر میدونستم برای اینکه دمبل دور بمن اعتماد کرده بود و ما اینکارها را انجام میدادیم.... نام مرا در مدرسه نوشته بود، در حالیکه هیچ مدیر دیگری اینکار را نمیکرد و خودش از قانون شکنی ما در رعایت از دستوراتی که خودش برای حفاظت بچه‌ها داده بود بیخبر بود. هیچوقت اطلاع پیدا نکرد که من سر دسته سه نفر دیگر بودم که تغییر شکل بدهند و بصورت حیوان در بیایند. با وجود این هر وقت که می نشستیم تا طرح کارهای ماه دیگر را بریزیم من احساس تقصیر داشتن خودم را فراموش نمیکردم. عوض نشده بودم....

در این موقع صورت لوپین درهم رفته بود و حالت از خود متنفر بودن را بخود گرفته بود. تمام سال، من با خودم می جنگیدم که آیا باید من این کارها را برای دمبل دور تعریف کنم. و مثلاً بگم که سیروس یک حیوان نماست؟ ولی این کار را نکردم. چرا؟ برای آنکه نامرد بودم. می ترسیدم. معنی آن این بود که من از اعتمادی که اون بمن داشت سوء استفاده کرده‌ام. به او خیانت کرده‌ام. و تازه سه نفر دیگر را علاوه بر خودم وارد این کارها کرده‌ام..... و اعتماد دمبل دور به من، برای من همه چیز بود. بعنوان یک پسر بچه مرا در مدرسه پذیرفت و راه داد. بمن کار داد. در حالیکه تمام جوانی خودم را تباه کرده بودم و نتوانسته بودم برای خودم کاری دست و پا کنم. برای آنکه من آن بودم. بنابراین خودم را قانع کردم که سیروس وارد مدرسه میشه و از هنرهای تاریکی که از ولد رمورت آموخته است خود را به حیوانی مبدل میکند و این کار مشکلی ایجاد نخواهد کرد... در حقیقت میتوان گفت که اسناپ نظرش درباره من تماما صحیح بوده است.

سیاه یکدفعه پرسید اسناپ اینجا چکار میکنه؟ و برای اولین بار چشمش را از روی اسکابرز برداشت و به لوپین نظر دوخت. اسناپ این وسط چکاره است؟

لوپین با اکراه بسیاری گفت: او اینجا است سیروس. اینجا هم باز درس میده. نگاهی به هاری انداخت و بعد به رون و هرمیون نظر انداخت.

پروفسور اسناپ توی مدرسه با ما بود. او با انتخاب من به معلمی دفاع در برابر هنرهای تاریک مخالفت میکرد. مدام به دمبل دور میگفت که من فردی غیر قابل اعتمادم. البته او دلائل مخصوص خودش را داشت.... متوجه هستید. سیروس در اینجا حقه‌ئی برای او سوار کرد که او را بکشتن

داد. کلکی که پای مراهم بمیان کشید-،

در این موقع سیاه پوزخندی معنی دار زد.

کاری که کرد درست از آب درآمد. به دوروبر خودش دزدکی نگاهی کرد و کوشش کرد بفهمه که ما دنبال چه کاری هستیم.... به این امید که بتونه مارا الویده و از مدرسه اخراج کنه....

همکار من بسیار علاقه مند بود بداند در سر ماه که میشه من کجا غییم میزنه. لوپین به هاری، رون و هرمیون گفت که ما همه مون در همان سال تحصیلی بودیم و خب!... زیاد همدیگر را دوست نمیداشتیم. بویژه آنکه او جیمز را دوست نمیداشت. فکر میکنم حسادت میکرد. برای اینکه جیمز بسیار باهوش بود. مخصوصا در بازی کوویدیچ.... در هر حال، اسناپ یک روز عصر مرا با مادام پامفری که میخواست مرا به محل درخت بید برای تغییر شکل ببره دیده بود. سیروس فکر کرده بود که بسیار جالب میشه اگر او این موضوع را به اسناپ اطلاع بده و به او یاد بده که چگونه وارد محفظه درخت بید بشه. آنوقت او میتونه بعد از آنکه من به آنجا رفتم دنبال من بیاد و ببینه من چکار میکنم. البته اسناپ این کار را هم کرد. -اگر تا نزدیکی های این خانه میرسید آنوقت میتونست یک گرگ کامل عیار را که باندازه ی کافی رشد کرده است ملاقات کنه- ولی پدر تو که شنیده بود سیروس چه دست گلی به آب داده است بدنبال اسناپ رفت و او را عقب کشید و با اینکار خطر مرگ را برای خودش خرید.... اسناپ، در انتهای تونل یک نظراجمالی بمن انداخت. از آن بیعد دمل دور قدغن کرده بود که او حق نداره این موضوع را بکسی بگه، ولی از آن زمان بعد او میدونست که داستان چیه....

هاری، آهسته گفت پس برای همان است که اسناپ از شما خوشش نمیاد برای آنکه فکر میکرده است که شما داخل آن معرکه بوده اید؟

صدائی سرد از داخل دیوار پشت سر لوپین شنیده شد که گفت درسته!

در این هنگام، استاد اسناپ در حالیکه عصای خودش را متوجه لوپین کرده بود از داخل لباده نامرئی شدن خودش بیرون آمد.

هر میون فریادی از دل بر کشید. سیاه بلافاصله بلند شد و روی پاهای خودش ایستاد. وهاری از جای خودش چنان پرید بالا که گوئی دچار یک شوک الکتریکی شده است.

من این رادم حفره ی ورودی به درخت بید پیدا کردم. بعد از گفتن این جمله درحالی که لباده ی نامرئی شدن را به کناری می انداخت روی خودش را به طرف هاری کرد و گفت: در هر حال از تو سپاسگزارم هاری! خیلی مفید بود.

کمی نفس نفس میزد ولی در چهره اش آثار فتح و پیروزی پیدا بود. ختما شما ها تعجب می کنید که من از کجا فهمیدم که شما ها اینجا هستید؟ در حالیکه چشمهایش برق میزد گفت: من امشب به دفتر تورفته بودم لوپین! یکی از اون لیوان های پایه دار هم با خودم برده بودم. بسیار شانس آوردم... آخه دیدم یک نقشه روی میزت پهن است و با یک نگاه بر روی آن نقشه همه چیز برای من روشن شد. دیدم که تو داری میدوی و وارد این راهرو شدی و بعد، دیگه چیزی ندیدم.

لوپین اومد یک کلمه حرف بزنه ولی اسناب اجازه به اون نداد و وسط حرفش دوید. من بارها به مدیر مدرسه گفته بودم که تو داری به دوست قدیمی خودت سیاه کمک میکنی تا وارد قلعه بشه و اینهم یکی از دلایل ثبوت آن. حتی من بخواب هم نمیتونستم باور کنم که تو از این مخفیگاه استفاده میکنی-،

بعد اسناب گفت: دو تا آدم دیگه برای آز کابان. این بار دیگه چشم هایش متعصبانه برق میزد. خیلی دلم میخواد بدونم دمل دور چگونه با این موضوع برخورد میکنه... این اواخر قانع شده بود که تو دیگه یک موجود بی آزاری هستی. میدونی لوپین... تو یک گرگ دست آموز هستی... لوپین خیلی آرام و ساده گفت: تو بسیار احمقی. آیا لجاجت یک بچه مدرسه میتونه سبب بشه که یک فرد بیگناهی را به آز کابان بفرستند و او را زندانی کنند؟

بنگ! یکدفعه یک طناب باریکی که شباهت زیادی به مار داشت از سر عصای اسناب اومد بیرون و خودش را بدور دهان، میج دست و قوزک پای لوپین پیچید. با این حرکت لوپین تعادل خودش را از دست داد و به کف اطاق افتاد و دیگه قادر به حرکت نبود. سیاه، با حالت بسیار خشمگینانه ئی بطرف اسناب خیز برداشت ولی اسناب بلافاصله عصای خودش را در میان چشمهای سیاه نشانه رفت.

یک دلیل یا نشانه ئی توبه من بده والا قسم میخورم که اینکار را بکنم. سیاه مانند یک مرده سر جای خودش ایستاد. غیر ممکن بود که کسی پیدا بشه و بتونه بگه که قیافه ی کدام یک از آن دونفر بیشتر نفرت باره.

هاری در حالیکه اصلا فلج شده بود همانطور آنجا خشکش زده بود و نمیدونست که چه باید بکنه و حرف کدام یک از اونها را باید باور کنه؟ نگاهی به هر میون و رون انداخت. رون همانقدر سردرگم بود که خودش بود. و هنوز هم میکوشید تا اسکا برز را آرام نگاهداره. در هر حال هر میون نا امیدانه یک قدم به طرف اسناب پیش رفت و در حالیکه نفسش گرفته بود گفت: پروفیسور اسناب، از اینکه بعضی چیز ها را آنها بما بگند آسمان بزمین نمی اومد. درست میگم؟

اسناپ گفت: خانم گرانجر! شما قبلا از این مدرسه بحال تعلیق درآمده اید. شما، پاتر، ویزلی، هر سه نفرتون خارج از محدوده ی ممنوعه هستید و گناه شما اینست که همراه فردی بوده اید که باتهام قتل زندانی بوده است. برای یکبار هم که شده است، در طول حیات خودت زبانت را نگهدار. ولی اگر اشتباهی صورت گرفته باشد چی؟

اسناپ داد زد: ساکت شو! دختره ی احمق! تو نمی فهمی چی داری میگی! سه چهار تاجرقه از سر عصایش که هنوز در جهت سیاه نشانه رفته بود بیرون اومد. هر میون ساکت شد. چاره نی نبود. اسناپ آهی کشید و به سیاه گفت انتقام بسیار شیرینه. چطوری آرزو داشتم که اولین نفری باشم که تورا بتونم دستگیر کنم....

سیاه گفت مثل آنکه استاد محترم دوباره قصد شوخی دارند. مادام که این پسر بچه موش خودش را به قلعه ببره - و یکدفعه سرش را بطرف رون گرداند -، من ساکت میشم.... اسناپ گفت: داخل قلعه؟

اسناپ گفت من فکر نمیکنم که لازم باشه ما چنان راه دوری را طی کنیم. تنها کاری که من باید بکنم اینست که وقتی از پنجره خارج شدیم من داستان را به دمبل دور گزارش کنم. آنها از اینکه شما را ببینند بسیار خوشحال خواهند شد.... آنقدر خوشحال میشوند که بدشون نمیاد یک بوس هم به صورتون بکنند....

چه رنگ جالبی صورت سیاه پیدا کرده بود بهتره بقیه ی داستان را بشنویم.

سیاه یکدفعه غرشی کرد و گفت آن موش - نگاش کن -،

ولی در این لحظه برقی دیوانه وار در چشموهای اسناپ میدرخشید که هاری تا بحال آن را ندیده بود. بنظر میرسید که دیگه هیچ چیزی را نمیتونه تحمل کنه. یکدفعه گفت: یا لا! همه تون با من بیاید ببینم. بشکنی زد و آخر طنابی که بدور لوپین پیچیده شده بود اومد توی دستهای جا گرفت. من این گرگه را با خودم میکشم. شاید نگهبانان برای او هم یک بوسه داشته باشند -، قبل از آنکه هاری بدونه چکار میخواد بکنه، سه تا شلنگ بزرگ برداشت و رفت جلوی درب ایستاد و آتراسد کرد.

اسناپ غرشی کرد و گفت: برو کنار پاتر! تو باندازه ی کافی مشکل برای خودت داری. اگه من اینجا نبودم که جونت را نجات بدم -،

هاری گفت: اگر پروفیسور لوپین میخواست منو بکشه، صدها بار میتونست امسال اینکار را کرده باشه. بارها اتفاق افتاده بود که من با او تنها بودم و بمن برای دفاع در برابر پلیدها درس میداد. اگر قرار بود به سیاه کمک کنه چرا قبلا مرا نکشت؟

اسناپ گفت: آن را از من نپرس که من به کنه مطلب پی ببرم و بتوبگم که مغز یک گرگ چگونه کار میکنه. برو از سر راه من کنار پاتر.

هاری گفت: تو اشکالت اینه که خیلی احساساتی هستی! فقط برای اینکه توی مدرسه تو رادست انداخته بودند. تو اصلا حاضر نیستی بمن گوش بدی.

اسناپ گفت: ساکت! من اگر اینجوری کسی باهام صحبت کنه بهش گوش نمیدم. دیگه اسناپ در حد جنون رسیده بود. این پسر هم مثل باباش میمونه. من جان تو را نجات داده ام. بجای

آنکه بیای من بیفتی و از من تشکر کنی حالا توی صورت من ایستاده ئی و این مزخرفات رامیگی. اصلاً بهتر این بود که تو خودت رامیکشتی. اینجوری راحت تر بودی. تو هم همانگونه که پدرت مرد باید بمیری. بابات هم مثل تو متکبر بود نمیخواست باور کنه که ممکنه درباره ی سیاه اشتباه کرده باشه. حالا برو کنار. و گر نه! گفتم برو کنار پاتر!

هاری ظرف یک ثانیه تصمیم خودش را گرفت. قبل از آنکه اسنپ حتی بتونه یک قدم بجلو برداره عصای خودش را بلند کرد.

نعره زد Expelliarmus، و این تنها صدای او نبود که در آن لحظه بگوش رسید. انفجاری صورت گرفت که درب و چفت و ریزه ی آن را بطرفی پرت کرد و اسنپ را از محلی که ایستاده بود بلند کرد و محکم بدیوار کوبید و بعد از آن مثل نعش روی کف اطاق افتاد و خون مثل فواره از زیر موهای سرش بزمین راه افتاد. او دیگه «ناک اوت» شده بود.

هاری نگاهی با اطراف انداخت. هر میون و رون بلافاصله بطرف اسنپ رفتند تا او را خلع سلاح کنند. عصای اسنپ از دستش پرت شد، راه هوارفت و بعد از روی تخت خواب پهلوی کروک شانک افتاد.

سیاه، در حالیکه به هاری نگاه میکرد گفت: تو نباید آن کار را میکردی. باید او را بمن حواله میدادی....

هاری صورتش را برگرداند تا چشمش به چشملهای سیاه نیفته. حتی حالا هم باز مطمئن نبود که کار صحیحی کرده است.

هر میون در حالیکه به جسم بیجان اسنپ و چشملهای وحشت زده اش نگاه میکرد گفت: ما بیک معلم حمله کردیم.... ما به یک معلم حمله کردیم.... او، با مشکلات بسیاری روبرو خواهیم بود.

لوپین داشت تقلاً میکرد از بند هائی که به او پیچیده شده است رها شود. سیاه خم شد تا هرچه زود تر دستهای او را آزاد کند. لوپین بلند شد و سر پا ایستاد و شروع به مالش دادن بازوهای خودش کرد و جای طناب ها را مالش میداد. بعد صورتش را بطرف هاری کرد و گفت متشکرم.

هاری گفت: من هنوز نمیگم که هرچه گفتمی من آنها را باور کردم.

سیاه گفت در این صورت حالا وقتی است که باید من آنرا بتو ثابت کنیم.

بعد رفت به سراغ رون و گفت: حالا اون پیترا بده بمن.

رون اسکا برز را برداشت و بطرف سینه ی خودش برد که معنی اش آن بود که نمیخواه آنرا به سیاه رد کنه.

رون گفت ولم کن بابا. یعنی تو میخواهی بگی که از آزار کابان بیرون او مدی که بیانی و این موش را بگیری؟ بسیار خوب. بگو که پتی گراو میتونه تبدیل به یک موش بشه. ملیونها موش توی دنیا وجود داره. تو از کجا میدونی آن موشی را که تو بدنبالش هستی همین موشه؟

لوپین گفت: میدونی سیروس! این سؤال رون بسیار منطقی است. بعد صورت خودش را بطرف سیاه کرد و کمی به او اخم کرد. از کجا تو دانستی او کجاست؟

سیاه یکی از دستهایش را که شباهت زیادی به چنگال داشت در جیب لباده اش کرد و یک کاغذ مچاله شده ئی را درآورد، آنرا صاف کرد و بالا گرفت تا همه آنرا ببینند.



عکسی بود از رون و خانواده اش که در روزنامه پیام آور روز در تابستان گذشته چاپ شده بود و اسکا برز را بر روی شانه ی رون نشان میداد.

لوپین بحالت بسیار غضبناکی از سیاه پرسید تو این عکس را از کجا آورده ئی؟ سیاه گفت از فوج وزیر جادو گرفتم. موقعی که پارسال، اومد از آز کابان بازدید کنه، این روزنامه را بمن داد. در روی صفحه ی اول آن تصویر پیترو چاپ شده بود.... بر روی شانه ی اون پسر بچه نیز... با نگاه اول من او را شناختم.... چند بار خوبه من اون را دیده باشم که تغییر صورت داده باشه؟ وزیر نویس زیر عکس میگفت که این پسر بچه دوباره به هو گوارد بر میگردد.... به همان جانی که هاری بود....

لوپین، آرام گفت: خدای من. و بعد نگاهی به اسکا برز انداخت و نگاهی به تصویری که در روزنامه چاپ شده بود و باز به صفحه ی اول آن... به پنجه های جلوی آن....

رون، بانوعی بد گمانی و بیخیالی گفت: خب! چی میگی؟

سیاه گفت اگر خوب نگاه کنی یک انگشت شست کم داره.

گفت البته! هم ساده است و هم زیر کانه... خودش آنرا قطع کرده است.

سیاه گفت: لابد قبل از آنکه تغییر شکل دهد. موقعی که من او را در تله انداخته بودم داشت فریاد میزد که تمام مردم خیابان آنرا بشنوند که من به لیلی و جیمز خیانت کرده ام. بعد، قبل از آنکه من به او ناسزا بگویم، خیابانی را که پشت سرش بود با عصائی که در دستش بود به آتش کشید، همه ی افرادی را که در هفت، هشت متری خودش بودند کشت- پرید پائین، و با بقیه ی موشهائی که در فاضل آب بودند خودش را مخلوط کرد....

لوپین پرسید: تو تا بحال چنین چیزی را نشنیده بودی رون؟

بزرگترین قطعه ئی را که از بدن پیترو بدست آورده بودن انگشتش بوده است..

نگاه کنیدا ممکنه که اسکا برز با موش دیگری در گیری داشته است یا اینکه اتفاق دیگری برای اون پیش اومده باشد. تا آنجا که من میدونم این حیوون سالهاست که در خانواده ی ما بوده است. درست؟

لوپین گفت: در حقیقت دوازده سال! هیچ وقت شد که تو بفکرت برسه که چرا اون یک مدتی به این طولانی زنده بوده است؟

رون گفت: این برای اون بوده که ما از اون خوب مواظبت میکردیم.

فعلا که حالش بسیار زاره. مگر نه؟ حدس من اینست که او داره وزن از دست میده. و این در حالی است که میشنویم سیاه هم دوباره وزن کم میکنه...

رون گفت: علت اینکه اسکا برز وزن کم کرده برای آنست که از آن گربه میترسه. بعد از گفتن این جمله با انگشتش اشاره ئی به گربه که هنوز بر روی تخت لم داده بود انداخت.

هاری یک دفعه بفکرش رسید که بگه آن درست نیست.... قبل از آنکه این گربه پیدا بشه، اسکا برز همین قیافه ی مردنی را داشت.... در حقیقت از زمانی که رون از مصر بازگشت نمود... یعنی از همان وقتی که سیاه از زندان فرار کرده بود....

سیاه گفت: این گربه که دیوانه نیست. بعد از این گفته به گربه نزدیک شد و با دستهای استخوانی خودش به سر پشمالوی کروک شانک زد. این باهوش ترین گربه از نوع خودش است که تا بحال من دیده ام. اون بلا فاصله پیترو را تشخیص داد و موقعیکه مرادید میدونست که من سگ نیستم. چند

لحظه‌ی طول نکشید که بمن اعتماد کرد. و دست آخر من تونستم چیزهائی را که دنبالش هستم به اون منتقل کنم و از آن لحظه بعد به من کمک کرده است..

هرمیون نفسی عمیق کشید و گفت منظورت از این حرف چیست؟

کوشش کرد پیترا پیش من بیاره ولی نتونست.. بعد کلمه‌ی عبور را دزدید و برای من آورد و من وارد برج گرای فیندور شدم... تا جاییکه من میتونم بفهمم اون آنرا از پسر بچه‌ی که نزدیک میز نشسته بوده بدست آورده بود.

بنظر میرسید که کله‌ی هاری از این چیزهائی که داشت می شنید داشت سوت میکشید... همه اش مزخرف بود.... با این وجود....

ولی پیترا تونست بفهمه اوضاع چیه و بدنبال اون رفت... این گربه! کروک شانک، شما اسم اونو کروک شانک گذاشتید؟- بمن گفت که روی ملافه‌های پیترا از خون بوده است... فکر میکنم خودش، خودش را زده باشد... خب! این هم مثل جعل کردن مردن خودش است که یک بار آنرا امتحان کرده بود...

این کلمات هاری را بیاد احساس‌های خودش انداخت.

پرسید و برای چی او مرگ خودش را جعل کرده یا ساخته بود؟ برای اینکه درک کرده بود که تو میخواهی او را مثل پدر و مادر من بکشی؟

لوپین گفت نه! هاری-،

خوب مثل اینکه تو دیگه بجائی رسیدی که باید تماشا کنی.

سیاه گفت: بله! همین حالا و بعد نگاهی شیطانی به اسکاگز انداخت.

هاری فریاد زد و گفت: حالا است که میفهمم باید میگذاشتم اسناپ هر کاری میخواه با تو بکنه، بکنه.

لوپین با عجله گفت هاری! نمیتونی تو آنرا ببینی؟ تمام این سالها ما فکر میکردیم که این، سیاه بوده که به پدرت خیانت کرده است و پیترا دنباله رو بوده است- ولی درست وارونه‌ی آن بوده است. نمیتونی آنرا درک کنی؟

پیترا بود که به مادر و پدرت خیانت کرده بود- سیاه، پیترا کله پا کرد-،

هاری داد زد دروغه! این درست نیست. او را از نگهدار آنها بود! قبل از آنکه تو سروکله ات پیدا

بشه خودش اینها را گفته بود. خودش گفته بود که آنها را کشته است.

هاری داشت به سیاه که در آنوقت سر خودش را تکان میداد اشاره میکرد. چشم‌های گود رفته‌ی

سیاه ناگهان درخششی فوق العاده یافت.

هاری.... با صدائی که مثل صدای غار غار کلاغ بود، سیاه گفت: باشه! من آنها را کشتم. ولی

در آن لحظه‌ی آخر به لی لی و جیمز اصرار کردم تا در آخرین لحظه به پیترا رو کنند و بجای من او را

بعنوان راز نگهدار خودشون تعیین کنند.... باشه! این منم که باید سرزنش بشم. خودم آنرا

میدونم... شبی که آنها مردند، ترتیبی داده بودم که مواظب پیترا باشم. کاری کنم که او هنوز امن و بی

خطر باشد. ولی هنگامی که من به مخفی گاهش وارد شدم او رفته بود. و اصلا اثری از زود خورد، یا

تقلا، یا دفاعی در محل وجود نداشت. این درست نبود. ترس برم داشته بود. فوراً به طرف خانه‌ی پدر

و مادرش رفتم. و هنگامیکه خانه‌ی آنها را دیدم، خانه ویران، و بدن آنان متلاشی شده بود- بلافاصله

تشخیص داد که چرا پیترباید چنین کاری را کرده باشد. درحالی که صدایش در گلو خفه شده بود رفت و در گوشه‌ئی از اطاق ایستاد. لوپین گفت: دیگه کافیه. لحن کلامش بسیار قاطع بود و هاری تا کنون ندیده بود که لوپین آنقدر محکم صحبت کرده باشد. تنها یک راه بسیار مطمئن وجود دارد که میتوان این گفته را ثابت کرد. رون! آن موش را بده بمن ببینم.

موش منو واسه چی میخواهی؟ چی میخواهی با آن بکنی؟ میخوام آنرا وادار کنم حرف بزنه. اگر اون موجود بحقیقت یک موشه، کاری که من میخوامم بکنم در آن تأثیری نداره.

رون در ابتدا مشکوک بود ولی بعدا بالاخره اسکابرز را به لوپین داد. اسکابرز شروع به جیغ وویغ کرد و بدور دستهای لوپین میچرخید و خودش را بالا و پائین میکرد. آرام نداشت. چشم‌های کوچولویی که توی کله‌اش بود پر از آب شده بود و برق میزد.

لوپین از سیاه پرسید حاضری دوست من؟ سیاه که از قبل، عصای اسناپ را از روی تختخواب بلند کرده بود گفت حاضرم و به طرف لوپین رفت. موش، دردست‌های لوپین داشت تقلا میکرد و چشمهای مرطوبش بنظر میرسید که در کله‌اش مشغول سوختن است.

به ملایمت و آرامی به سیاه گفت هردو نفر باهم باید کار را شروع کنیم. لوپین درحالی که اسکابرز را محکم دریکی از دستهای خودش گرفته بود و دردست دیگر خودش عصا را داشت گفت با شماره سه کار را شروع میکنیم. یک... دو... سه... برقی از نوک عصای بیرون اومد و نوری قوی و آبی رنگ در یک لحظه از نوک هر دو تا عصای بیرون جست. اسکابرز در وسط زمین و هوا یخ زد و هیكل کوچکش شروع به تاب خوردن کرد- رون، فریادی بدون اراده کشید- و موش بر روی کف اطاق افتاد. نور خیره کننده‌ی دیگری تابید و بدنبال آن- آن-

درست مانند این بود که آدم روئیدن یک درخت را لحظه به لحظه در یک فیلم سینمایی تماشا کند. اول یک کله از روی کف اطاق بلند شد، بعد از آن اعضای دیگر بدن یکی یکی در لحظه‌های بعدی پیدا شدند تا اینکه بالاخره مردی را دیدند که در جای اسکابرز ایستاده است و دارد دستهای خودش را مالش میدهد. کروک شانک، که موهای پشت بدنش سیخ شده بود یواش یواش خودش را در گوشه تختخواب جا میداد و به آن موجودی که بجای اسکابرز از زمین سبز شده بود خیره خیره نگاه میکرد.

مردی بسیار کوتاه قد و بزحمت بلند تر از هاری و هرمیون بود. موهای نازک و کم پشت سرش بی رنگ و وسط سرش، کاملاً بی مو و طاس بود. درست حالت کسی را داشت که تو آب رفته است و مثل آن بود که مقدار زیادی وزن از دست داده است. پوست بدنش، مثل همان موش، کثیف و چرک بود و هنوز هم قسمت‌هایی از بقایای موش در اطراف دهنش بر جای مانده بود. چشمهایش آبکی و بسیار ریز بود. به اطراف اطاق داشت نگاه میکرد و تند تند نفس میکشید. هاری متوجه شد همانطور که داشت به اطراف نگاه میکرد یکی دوبار نظرش به درب ورودی اطاق دوخته شد.

لوپین با لحن دوستانه‌ئی گفت: چطوری آقای پیترا! و درست مثل آن بود که دوستان هم مدرسه‌ی

قبلی همدیگر را دیده اند. بعد از آن گفت: خیلی وقته که همدیگر را ندیده ایم. اینطور نیست؟ پتی گراو، که صدای او هم زیر ونازک شده بود گفت بله دوست عزیز... دوباره نگاهی به درب اطاق دوخت و گفت: بله... دوستان من... دوستان قدیمی من...

عصای سیاه دوباره در هوا بلند شد که لوپین میج دست سیاه را گرفت و نگاهی اخطار آمیز به سیاه انداخت و باز دوباره متوجه پتی گراو شد و با بیانی دوستانه و آرام شروع به صحبت کرد. ما، درباره ی آن شبی که لی لی و جیمز مردند داشتیم با هم گفتگو میکردیم پتر! ممکن است در همان لحظاتی که تو در تخت خواب مشغول دست و پا زدن و تقلا بودی آن قسمت از گفته های ما را درست نشنیده باشی -

پتی گراو نفسی تازه کرد و هاری میتونست دانه های عرقی را که بر پیشانی او نشسته است بخوبی ببیند. پتر بزبان آمد و گفت: رموس! تو ممکن است که چیزی را که من میگویم باور نکنی ولی در حقیقت او در نظر داشت مرا بکشد، رموس...

لوپین گفت: اینرا که ما قبلا شنیده ایم. من میخوام در اینجا یکی دو تا مطلب را روشن کنم. امیدوارم که تو خوب به گفته های من...

پتی گراو دوباره اشاره یی به سیاه کرد و گفت او مده بود که مرا بکشد. در این هنگام هاری متوجه شد که پتر که برای اشاره کردن به سیاه، دارد از انگشت وسطی خودش استفاده میکنه. علتش این بود که پتر انگشت دوم، یا انگشت ابهام نداشت. او خودش لی لی و جیمز را کشت و حالا هم میخواد مرا بکشد... تو باید بمن کمک کنی رموس...

چهره ی سیاه، بیش از هر وقت دیگر درهم رفت و با چشم های تیزبینش نگاهی به پتی گراو انداخت.

لوپین گفت: هیچکس قصد کشتن تو را ندارد. تنها کاری که ما در نظر داریم بکنیم روشن کردن چند مطلب است.

پتی گراو در حالیکه دوباره داشت به درب اطاق و پنجره ها نگاه میکرد گفت: چند مطلب است که میخواهید روشن کنید؟ من میدونم که بدنبال من بود. میدونم که میخواست دستش بمن برسه. دوازده ساله که من منتظر بودم.

لوپین گفت: پس تو میدونستی که سیروس میخواد از زندان آز کابان بیرون بیاد و بعد هم بیاد تو را بکشد. در حالیکه تا کنون کسی از توی آن زندان نتوانسته بیرون بیاد.

پتی گراو داد زد که پس تو از نیروی جادویی او خبر نداری. کارهایی میتونه بکنه که ما حتی خواب آن را هم نمیتوانیم ببینیم. پس چی شد که از توی آز کابان بیرون اومد. برای آنست که آن کسی که اسمش را نباید برد به او شگرد این کار را آموخته بود و او هم توانست خودش را از زندان خلاص کند.

در این لحظه سیاه شروع به خنده کرد. از آن خنده هایی که صدای آن در اطاق و کریدورها پیچید. ولدرمورت بمن درس داده و شگرد این کارها را آموخته است؟ آره؟

مثل آن بود که جمله یی که سیاه گفته بود بسیار برای پتر گران بود.

سیاه گفت: چی شد؟ از اینکه نام ارباب قبلای ات را آوردم ترسیدی؟ درسته! من تو را در این باره سرزنش نمی کنم. هم خودش و هم دار و دسته اش از تو راضی نیستند. درست میگم؟

من نمیدونم تو راجع به چی داری صحبت میکنی سیروس! و دوباره نفس کشیدنش تند شد و حالا دیگه تمام بدنش خیس عرق شده بود.

سیاه گفت: تو دوازده سال گذشته از دست من مخفی نشده بودی. بلکه از دست ولدمورت و دار و دسته اش پنهان شده بودی. من همه ی این مطالب را در آژ کابان که بودم شنیدم. آقا پتر!... آنها همه تصور میکنند که تو مرده ئی و اگر اینطور نباشه باید به آنها جواب پس بدهی. شنیده ام که آنها، وقتی شبها میخوابند توی خواب فریاد میکشند. اونها فکر میکنند که حقه باز بزرگ زمان، یعنی جنابعالی آنها را فریب داده است. بنا بر اطلاعاتی که توبه اون دادی ولدمورت به سراغ پاترها رفت... و همانجا بود که سقوط خودش را با چشم خودش دید. بعد از آن تمام هواخواهان ولدمورت سراز آژ کابان در آوردند و توی زندان افتادند. مگر اینطور نیست آقای پتر! عده ی بسیار زیاد دیگری از طرفداران هستند که در اطراف پرسه میزنند و اعتراف میکنند که در اشتباه بوده اند... اگر آنها بوئی ببرند که تو هنوز زنده ئی، پتر جان....

پتی گراو گفت: من اصلا نمیدونم تو راجع به چه چیزی داری صحبت میکنی... و این در حالی بود که بیش از هر وقت دیگر داشت عرق میریخت و شاید هم میلرزید. صورت خودش را با سر آستین خودش پاک کرد و دوباره به طرف لوپین نگاه کرد. تو که حرفهای این دیوونه را باور نمیکنی رموس؟...

پتر! من باید اعتراف کنم که چرا یک فرد بیگناهی مثل تو باید دوازده سال در قالب موش زندگی کند.

پتی گراو گفت: بیگناه. و ترسیده. اگر هواداران ولدمورت دنبال من بوده اند برای این بوده است که من یکی از بهترین آنها را در زندان انداخته بودم - جاسوس آنها. این سیاه را!

دوباره چهره ی سیروس درهم رفت. و ناگهان مانند یک سگ درنده ئی شروع به پارس کردن کرد. من؟ جاسوس ولدمورت؟ ممکنه بمن بگی که چه موقعی بوده است که من دنبال افرادی بوده ام که مقتدر و نیرومند بوده اند؟ ولی تو! پتر! - نمیفهمم چرا از اول کار من نتوانسته بودم بفهمم که کار تو جاسوسی بوده است؟ تو از دوستان قدرتمندی که از تو حمایت کنند خوش می آمد و دنبال آنان بودی. مگه نه؟ اول از همه خود ماها... رموس... جیمز...

پتی گراو دوباره صورت خودش را با سر آستین پاک کرد. برای نفس کشیدن واقعا در زحمت بود. من جاسوسی کردم؟ تو باید دیوونه باشی که چنین ادعائی بکنی.... هر گز.. نمیدونم تو چطور میتونی چنین -

سیاه گفت: لی لی و جیمز تو را بعنوان امین و سرنگهدار خودشون انتخاب کرده بودند. در این لحظه پتی گراو، یکی دو قدم بعقب برداشت و گفت: فکر میکنم که این یک نقشه ی بسیار جالبیه... یک بلوف بسیار عالی... ولدمورت که بتحقیق دنبال من راه میافتد خوابش را هم نمی بیند که یک فرد ضعیفی مثل تو را... بهترین لحظات زندگی پر از ادبار تو خواهد بود که به او بگی میتونی آنها را دوسته تحویل او بدهی.

دیگه به مرحله ئی رسیده بود که پتی گراو زبانش بند اومده بود. هاری متوجه این موضوع شده بود. به صورت او که نگاه میکرد میدید که دائم رنگ برنگ میشه و هر لحظه به درب و پنجره نگاه میکنه.

در اینجا هر میون به وسط اومد و گفت: پروفیسور لوپین! آیا من میتونم یک چیزی بگم؟  
لوپین محترمانه گفت: حتما میتونید.

خب! اسکابرز! منظورم این مرد است. برای مدت سه سال این موجود در اطاق هاری میخوابید. اگر او برای آن شخصی که شما اورا می شناسید کار میکرد از چه رو هیچ بفکرش نرسید که برای یکبار هم که شده باشد قصد آزار هاری را داشته باشد؟

در اینجا یکدفعه پتی گراو پیش اومد، انگشت وسطی خودش را به طرف هر میون نشانه رفت و گفت: بارک اله! بفرمائید. متشکرم خانم! این هم من گفتم رموس؟ من هیچوقت یک نگاه چپ به هاری نینداختم. برای چی باید آن کار را میکردم؟

سیاه گفت: من دلیل آنرا بهت میگم. برای اینکه تو هیچوقت برای کسی کاری را انجام نمیدادی مگر آنکه برات سودی داشته باشه. ولد مورت، خودش در دوازده سال گذشته در خفا زندگی میکرد بقسمی که در باره ی او همه نظر میدهند که تقریباً نیمه مرده است. تو که نمی آمدی درست تنگ گوش دمبل دور برای جادوگری که تمام اعتبار و هستی خودش را باخته است جنایتی انجام دهی. مگه نه؟ تو دلت میخواست کاملاً مطمئن باشی که قبل از آنکه به سراغ اون بری، اون حاضر و آماده برای شکار تو است. اینطور نیست؟ اگر نه اینست، برای چه یک جادوگر معتبر را انتخاب کرده بودی تا از تو حمایت کند؟ همه اش گوشت به اخبار بود تا بفهمی کی باید کار خودت را شروع کنی. اگر ورق بر میگشت و حامی سابق، دوباره قدرت پیدا میکرد، این بهترین روش برای دوباره پیوستن به او بود. اینطور نیست پتر؟

پتی گراو دهان خودش را باز کرد تا چیزی بگوید ولی بعد از آنکه چند بار آن را باز و بسته کرد آخر سر حرفی نزد. بنظر میرسید که قدرت حرف زدن را از او گرفته باشند.  
هر میون دوباره به صدا درآمد و گفت آقای... سیاه...

سیاه، یکدفعه نگاهی چپ چپ به هر میون انداخت و مثل این بود که تا کنون کسی به این طریق مؤدبانه با وی صحبت نکرده است.

اگر اشکالی نداشته باشه ممکنه خواهش کنم برای ما توضیح بدهید که اگر از جادوی سیاه استفاده نکرده اید چگونه از زندان آز کابان بیرون آمدید؟

پتی گراو دوباره بوسط حرف دوید و گفت: خانم بسیار متشکرم که این سؤال را مطرح کردید. دقیقاً همین طوره. چطوری اومدی بیرون؟

ولی لوپین با یک نگاه او را ساکت کرد. سیاه، در اینجا کمی به هر میون چپ چپ نگاه کرد، آب دهانش را قورت داد ولی بنظر نمیرسید که از سؤال هر میون ناراحت شده باشه. مشغول فکر کردن در باره ی جواب سؤال بود.

بعد آهسته و آرام گفت: من خودم هم نمیدونم چطوری اینکار را کردم. فکر میکنم تنها کاری که من کردم و هوشم سر جای خودش بود این بود که من بیگناه بودم. البته این فکر جالبی نبود ولی حسن آن این بود که نگهبانان زندان نمیتونستند آنرا از مغز من بیرون بیارند... تنها همان فکر بود که بمن کمک کرد تا نیرومند بشم... زیاده از حد... من میتونستم در پوست خودم تغییر شکل بدم و مثلاً بصورت یک سگ دریام. نگهبان ها هم نمیتونستند متوجه این موضوع بشوند... بعد آب دهن خودش را قورت داد... ولی البته همه تصور میکردند که من هم مثل بقیه ی افرادی که در آن محل

عقل و شعور خودشان را از دست میدهند، من هم دیوونه شده‌ام. بنا براین گفته‌های من به آنها آزاری نمیرسانید. ولی با تمام این اوضاع، من ضعیف بودم و بدون داشتن یک عصا نمیتوانستم با آنها دست و پنجه نرم کنم.

ولی یکدفعه در آن عکس پیترا دیدم... بلافاصله تشخیص دادم که اودر هوگوارت با هاری بود... این بسیار جالب بود... اگر خبری بگوش اون میرسید که گروه سیاهکار مشغول است که دوباره قدرتمند شود...

پتی گراو داشت سر خودش را تکان میداد و بدون آنکه صدائی از دهانش خارج شود دهان خودش را باز و بسته میکرد و درست مثل آنکه هیپنوتیزم شده باشد همانطور در دهان سیاه نگاه میکرد.

.... حاضر برای ضربه زدن در آن لحظه‌ئی که احساس میکرد به او کمک میشه... برای آنکه آخرین پاتر را تحویل آنها بدهد. اگر، هاری راهم تحویل آنها میداد چه کسی جرأت داشت بگه که او به لرد ولدمورت خیانت کرده است؟ در نهایت احترام دوباره به میان آنها راه پیدا میکرد....

بنا براین همانطور که ملاحظه میکنید من باید یک کاری میکردم. تنها کسی بودم که میدانستم پیترا هنوز زنده است....

هاری، یک دفعه یادش اومد که آقای ویزلی آن شب به خانم ویزلی چی داشت میگفت. افراد گارد میگویند که او شب‌ها توی خواب حرف میزنه... همه‌اش همان کلمات را تکرار میکنه... اون، توی هوگوارته....

درست مثل آن بود که یک کسی چراغی را در مغز من روشن کرده باشه که نگهبان‌ها نمی‌تونستند آن را از بین ببرند... احساسی از خوشحالی در من بوجود آورده بود... یک عقده‌ی روحی، یا یک وسواس بود... ولی بهر حال بمن نیرو میداد و فکر مرا باز میکرد. بنا براین یک شب، که درب را برای غذا دادن به من آن را باز کردند، من هم از آن گوشه اطاق در قالب یک سگ جیم شدم و فرار کردم... برای آنها خیلی سخت بود که فکر کنند من چگونه از زندان بیرون آمده‌ام. گیج شده بودند... من باریک و لاغر بودم.. آنقدر لاغر، که بتونم از لای میله‌ها به آن طرف برم... مثل یک سگ شنا کردم تا خودم را به آنطرف، یعنی به خشکی برسانم... بطرف شمال حرکت کردم و در قالب یک سگ وارد محوطه‌ی هوگوارت شدم... از آن وقت بی‌عده در داخل جنگل زندگی میکردم... مگر آن وقتی که اومدم بازی کوویدیچ را تماشا کنم... که البته تو هم هاری! درست مثل پدرت پرواز میکردی...

بعد صورتش را به طرف هاری کرد که سر تا پا گوش شده بود.

حرف‌هایی که می‌زنم باور کن. همه‌ی آنها راست و جدی است هاری! همین جا بود که بغض بیخ گلوش را گرفته بود و دیگه نمیتونست به صحبت ادامه بده. من هیچوقت به جیمز ولی لی خیانت نکردم. اگر سر از تنم جدا میکردند غیر ممکن بود که به آنها خیانت کنم.

بالاخره، هاری حرفهای سیاه را باور کرد. اونهم بیخ گلوش خشک شده بود و قادر بحرف زدن نبود. فقط سر خودش را بعلامت تأیید گفته‌های سیاه تکان داد.

در این هنگام پتی گراو خودش را جلوی پای سیاه انداخت و انگار که سر تکان دادن هاری و تأیید حرفهای سیاه، حکم قتل اوست. نه! نه! ترا خدا! بعد از آن دستهای خودش طوری پهلوی هم قرار

داد و جلوی پای سیاه خم شده بود که گوئی مشغول دعا کردن است .  
 سیروس.... این منم.... پیتره که داره بهت التماس میکنه... دوست قدیمی تو... تو که اینکارا...  
 سیاه لگدی محکم به پیترا زد و او را به آن طرف پرت کرد.  
 بعد گفت آنقدر آشغال به لباس من چسبیده است که دیگه لازم نیست تو بر آنها اضافه بشی.  
 پتی گراو، وقتی که از سیروس ناامید شد متوجه لوپین شد و گفت: رموس! و در حالی که جلوی او  
 هم زانو زد گفت: تو که این حرف ها را باور نمیکنی.... سیروس که بتو هرگز نگفته است که اونها  
 نقشه ی مرا عوض کردند؟  
 لوپین گفت: اگر فکر میکرد که من یک جاسوس هستم نه! و بعد درحالی که به سیروس نگاه میکرد  
 گفت: حالا فهمیدم که چرا تو این موضوع را بمن نگفته بودی؟  
 سیاه گفت: آره رموس! لطفا مرا ببخش.  
 لوپین گفت: البته! دوست عزیز من. یاد فوت! بعد همانطور که داشت آستین های خودش را بالا  
 میزد گفت: من هم از این که فکر میکردم تو جاسوس هستی معذرت میخوام و امیدوارم که مرا  
 ببخشی.  
 البته که می ببخشم. در این موقع سیاه هم مشغول بالا زدن آستین خودش شد.  
 ببینم حالا دونفری باید این موجود را بکشیم؟  
 لوپین گفت: فکر میکنم بله!  
 یکدفعه پتی گراو دوباره بصدا درآمد و گفت نه! نه! شما اینکار را نمیکنید. و بلافاصله بسراغ رون  
 رفت.  
 رون! آیا من دوست خوبی برای تو نبودم؟ تو که نمیگذاری اونها منو بکشند... تو حتما طرف منو  
 میگیری؟ مگه نه؟  
 ولی رون داشت با تنفر زیاد به پتی گراو نگاه میکرد.  
 بعد گفت: بهت اجازه میدم که توی رختخواب من بخوابی.  
 پتی گراو گفت: پسر مهربان خودم... صاحب مهربان خودم... تو که نمیگذاری آنها مرا بکشند!  
 من موش تو بودم.... موش خوبی بودم...  
 سیاه گفت: اگر تو یک موش خوبی بهتر از انسانها برای رون بودی، اون چیزی نیست که حالا به  
 آن افتخار کنی.  
 رون که هنوز داشت از درد رنج میبرد، پای خودش را از دسترس پتی گراو بکناری کشید. در این  
 لحظه پتی گراو رون را رها کرد و به سراغ هرمیون رفت و دامن لباس او را گرفت.  
 دختر شیرین و مهربان... دختر باهوش و زرنگ... تو... حتما نمیگذاری... بمن کمک....  
 هرمیون دامن خودش را از دستهای پتی گراو بیرون کشید و بطرف دیوار رفت و وحشت زده  
 داشت به او نگاه میکرد.  
 پتی گراو که داشت بدون اراده میلرزید، اینبار متوجه هاری شد.  
 هاری... هاری... تو درست بابات هستی و شباهت زیادی به او داری.  
 یکدفعه سیاه به غرش درآمد و گفت: چطور تو جرأت میکنی با هاری صحبت کنی؟ اصلا



چطور جرأت میکنی تو صورت او نگاه کنی؟ چطور بخودت اجازه میدی که در حضور این شخص درباره ی جیمز حرف بزنی؟

پتی گراو صدای خودش را آهسته تر کرد و مثل آنکه دارد بیخ گوشي حرف میزند گفت هاری! او در حالیکه دستهای خودش را از دو طرف باز کرده بود بطرف هاری رفت و داشت میگفت: هاری، جیمز هیچوقت دلش نمیخواست که مرا کشته ببیند... جیمز میفهمید که من چی دارم میگم... اون حتما مرا می بخشید....

هر دو نفر، سیاه و لوپین جلو رفتند و شانیه های پتی گراو را گرفتند و او را از روی زمین عقب کشاندند. پیتر، همانگونه که بر روی کف اطاق نشسته بود، داشت میلرزید و توی چشم های آنها از وحشت خیره شده بود.

سیاه، در حالیکه او هم میلرزید گفت: تو جیمز ولی لی را به ولد مورت فروختی. آیا اینکار را انکار میکنی؟

پتی گراو، بیکباره ترکید و اشکش سرازیر شد. نگاه کردن به او در این لحظه واقعا رقت بار بود. حالت کودکی را پیدا کرده بود که زیاده از حد رشد کرده باشد.

سیروس! سیروس! من چکار میتونستم بکنم. آن لرد سیاه... تو نمیدونی اون چه موجودی است... اسله هانی دارد که تو تصور آن را نمیتونی بکنی... من از اون مرد میترسیدم.. سیروس جان... من مثل شما ها شجاع نبودم. هیچوقت دلم نمیخواست اینجور بشه... اون کسی که نباید نام او برده شود مرا به این کار مجبور کرد-

سیاه دوباره داد زد: دروغ نگو. تو سالها قبل از آنکه جیمز ولی لی کشته بشوند به آن شخص اطلاعات میدادی. تو جاسوس او بودی!

پتی گراو که دیگه کلافه شده بود صورتش به هر طرف می چرخاند و التماس میکرد. دست آخر گفت: اگر من از انجام دستور آن شخص سر باز میزدم چی گیرم می آمد؟ جنگ با جادو گر مکاری که نظیرش تا کنون خلق نشده است برای من چه فایده نی داشت؟ او حتما مرا میکشت. سیروس!

سیاه غرشی کرد و گفت: خیلی خوب! پس تو مستحق مردنی. بهتر است مرده باشی تا اینکه به دوست خودت خیانت کنی.

سیاه، و لوپین شانه به شانه ی یکدیگر عصاها در دست آنجا ایستادند. لوپین به آرامی گفت: تو باید تشخیص میدادی که اگر ولد مورت تو را نکشت ولی ما میکشیم. خدا حافظ پیتر.

هر میون دستهای خودش را جلوی صورتش گرفت و به طرف دیوار رو کرد. هاری فریاد زد نه! پرید جلو و خودش را بین پتی گراو و عصاها قرار داد. در حالیکه نفس نفس میزد گفت: نه! شما ها نمیتونید او را بکشید.

سیاه و لوپین، هر دو حیرت زده به هاری نگاه میکردند. سیاه گفت: هاری، این موجود کثیف بود که سبب شد تو پدر و مادر خودت را از دست بدی. و باز همین موجود بود که بدش نمی آمد مرگ تو را نیز با چشمهای خودش تماشا کند. شنیدی که چی

میگفت. نجات دادن پوست کثیف خودش از گرداب ارزشش بیشتر از دوستان او بوده است. هاری گفت: من، همه ی اینها را میدانم. ما او را با خودمان به قلعه میبریم. او را تحویل نگهبان ها میدیم. بعد از آن به آژ کابان میره... تنها خواهش من اینست که او را نکشید...

ناگهان پتی گراو همانگونه که روی کف اطاق چمباتمه زده بود پرید و پاهای هاری را بغل کرد و شروع کرد بیوسیدن آن. متشکرم! هاری از تو متشکرم! این خیلی بیشتر از آن بود که من انتظار آن را داشتم. متشکرم...

هاری داد زد بلند شد از روی پای من و خم شد تا دستهای او را که بدور پاهاش پیچیده بود باز کند. من اینکار را برای خاطر تو نمی میکنم. برای آن میکنم که تشخیص میدم پدرم هیچوقت دلش نمیخواست که نزدیک ترین دوستهای قاتل از آب دربیانند.

هیچکس جز پتی گراو حرکت یا صحبتی نکرد. نفسش وقتی بیرون می اومد با صدای بلندی وز وز، یا خس خس میکرد. سیاه و لولوپین نگاهی با هم رد و بدل کردند. بعد از آن با یک حرکت، عصاهای خودشان را پائین آوردند.

سیاه گفت: هاری! تو تنها فردی هستی که میتونی در این باره تصمیم بگیری. ولی کمی فکر کن که او چه کرده است....

پتی گراو هنوز داشت پشت سرهای خس خس میکرد و درست نمیتونست نفس بکشد. هاری حرف خودش را تکرار کرد و گفت من میگم که اون باید بره به آژ کابان و در آنجا زندانی بشه. اگر کسی استحقاق داشته باشی در آژ کابان بمونه، این فرد است.

لولوپین گفت بسیار خوب. شما لطفا هاری، در کناری بایست.

هاری یک کمی مشکوک بنظر میرسید و نمیدونست معنی این حرف چیه.

لولوپین گفت من میخواهم دست و بالش را ببندم. قسم میخورم.

هاری از سر راه کنار رفت. این بار، یک رشته ی باریک از طرف لولوپین به میان اومد و یک لحظه بعد، پتی گراو در حالیکه دست و پای او خوب طناب پیچ شده بود کف زمین افتاده بود.

سیاه، یکدفعه به صدا در اومد و در حالیکه با عصای خودش به طرف پیترنشانه رفته بود گفت: اگر دوباره تغییر شکل بدهد و بصورت حیوون دیگری دربیاید چی؟ بعد صورتش را به طرف هاری کرد و گفت در آن صورت ما او را میکشیم. تو موافقی هاری؟

هاری نگاهی به پائین، بصورت آن بیچاره انداخت و سر خودش را طوری تکان داد که پتیگراو بتونه آن را ببند.

لولوپین گفت بسیار خوب! و بلافاصله یک حالت جدی بخودش گرفت. خطاب به رون گفت: رون من آن جووری که مادام پامفری استخوان هارا جا می اندازد نمیتونم روی تو کار کنم. بنابراین بهتره که پای تو را موقتا طوری ببندیم که بتونیم تو را سالم به مادام پامفری برسونیم.

با عجله به طرف رون رفت، پای رون را خم کرد و آنرا پائین آورد و بعد عصای خودش را بطرف آن نشانه رفت و داد زد: Ferula. یک دفعه بدور پاهای رون باند پیچی شد. بعد کمک کرد تارون را سر پا نگهداره. رون هم سنگینی بدن خودش را به روی پای دیگر داد و بلند شد سر پا ایستاد.

آره این طوری بهتره. ازت متشکرم رون.

هرمیون گفت پروفیسور اسناپ را چی میکنید؟ و بعد از آن نگاهی بحالت نزارا و نداشت.

لوپین گفت اون هیچ مرگیش نیست و حالتی که دارد خطرناک نخواهد بود. خم شد و نبض اسناپ را باز دید کرد. آهسته گفت: تو زیاده از حد خوشبین بودی دوست من. شاید بهتر باشه که او را بهمین حالتی که هست نگاهداریم تا به قلعه برسیم. میتونیم او را اینجوری با خودمون ببریم.....

بعد از آن یکدفعه گفت: Mobilicorpus. ناگهان بند وبستی که نامرئی بود بدست و پای اسناپ، دور گردن، و کنده های زانوی او پیچیده شد. او را در حالت ایستاده نگاه داشتند. هنوز هم بطرز نامطبوعی وول میخورد و حالت عروسک های پشت پرده را داشت. چند سانتیمتری از بالای زمین آویزان بود و پاهای بی حس و کرخت وی لنگر بر میداشت. لوپین، لباده ی نامرئی شدن را برداشت و به آرامی در جیب خودش جای داد.

سیاه در حالیکه با پای خودش به پشت پتی گراو میزد گفت: دو نفر از ماها باید به این موجود قفل بشیم و مواظبش باشیم.

لوپین گفت من اینکار را میکنم.

رون گفت: من هم در جلوی اون می ایستم.

پتی گراو، را سر پا بلند کردند و بازوی چپش را به بازوی راست لوپین، و بازوی راستش را به بازوی چپ رون بستند و محکم کردند. در اینجا بود که کمی قیافه ی رون در هم رفت و مثل آن بود که هویت واقعی اسکابرز که زمانی بعنوان موش وسیله ی بازی و تفریح او بود، بعد از این برای او توهین آمیز است. کروک شانک بالاخره از روی تخت خواب بزرگ او آمد و مانند یک راهنما در حالیکه دمش را مانند یک بطری شور راست در پشت سر بلند کرده بود، در جلوی آنها حرکت کرد.

## نهم مازرت

هاری، تا کنون عضو هیچ دسته یا گروه ناشناس نبود. کروک شانگ، یا بعبارت دیگر گربه‌ی هرمیون، راهنمایی آنها را بعهده داشت و آنها را از پله‌ها پائین می‌برد. لوپین، پتی گراو، ورون، گروه بعدی بودند که حرکت کردند. حالت افراد تیم مسابقه‌ئی را داشتند که مسابقه‌ی شش پائی را شروع کرده بودند. بعد از آن، نوبت با پروفیسور اسناپ بود که تقریباً به تنهائی راه میرفت. هر پله‌ئی را که آنها پائین میرفتند، نوک انگشتان پاهایش به سنگ پله‌ها می‌خورد. سیاه هم در حالیکه عصای اسناپ را در دست گرفته بود آنرا روی او نگاه داشته بود تا اگر هوس کند عملی غیر مجاز انجام دهد با عصا ترتیب تنبیه او را بدهد. هاری و هرمیون نیز در پشت سر قرار داشتند و مواظب عقب بودند. باز گشت به تونل کار مشکلی بود. لوپین، پتی گراو و ورون، باید از پهلوی در داخل تونل حرکت میکردند تا بدیواری تونل گیر نکنند. تونل بسیار کم عرض بود و امکان نداشت آن سه نفر که بهم بسته شده بودند در کنار هم حرکت کنند. هاری که در عقب راه میرفت میتونست بخوبی آنها را تماشا کند که به چه زحمتی مجبور بودند از پهلوی به پیش بروند. کروک شانگ هنوز در جلو حرکت میکرد. هاری درست در پشت سر سیروس حرکت میکرد که مسئول بود اسناپ را به جلو ببرد. بعضی وقتها سر خودش را خم میکرد تا به سقف تونل نخورد. ولی اگر سر اسناپ به سقف می‌خورد چندان زحمتی بخودش نمیداد که مانع از آن بشود.

سیروس، همانگونه که داشت راه میرفت صورتش را به طرف هاری کرد و گفت میدونی معنی این کار چیه؟

هاری جواب داد معنی آن اینست که شما از این پس آزاد هستید.

سیروس گفت... درسته! ولی من... نمیدونم که آیا تا بحال این موضوع را کسی بتو گفته است یا نه؟ - من، پدر خوانده‌ی تو هم هستم.

بله! من اینرا میدونستم.

خب.... این چیزی بود که والدین تو مرا برای آن کاربرگزیدند تا اگر اتفاقی برای آنها پیش بیاد... هاری کمی تأمل کرد و در دل داشت فکر میکرد که آیا سیروس آنچه را که میگفت به آن ایمان داشت؟ یعنی همین حالا فکر میکرد که او پدر خوانده‌ی من است؟

سیروس گفت: البته من معنی اینکار را می‌فهمم. ولی اگر تو علاقمند هستی که پیش خاله و عمویت بمونی... ولی خب!... راجع به این موضوع خوب فکر کن هاری. موقعی که نام من پاک شود و از گناه قتلی که بمن نسبت داده شده میرا شوم... اگر تو البته بخواهی.... موضوع یک خانه‌ی دیگر در پیش میاد...

مثل این بود که در این لحظه‌ی بخصوص در گوشه‌ی دل هاری انفجاری صورت گرفته باشد. گفت چی گفتی؟ با تو زندگی کنم؟ و با گفتن این جمله بطور تصادفی سرش محکم بیک قلوه سنگی که از سقف بیرون زده بود خورد. یعنی من خونه‌ی دور سلی‌ها را ترک کنم؟

البته که باید اینکار را بکنی. من فکر کردم که تو دلت نمیخواهد اینکار را بکنی. این جمله را سیروس با عجله اظهار کرد.... بله! می‌فهمم. فقط فکر کردم...

هاری در حالی که کمی بغض گلایش را گرفته بود گفت مگه دیوونه شده‌ئی؟ البته من دلم

میخواهد که خانه‌ی دورسلی‌ها را ترک کنم، اصلاً بمن بگو که من کی میتونم بخونه‌ی تو بیام؟  
سیروس گردشی کرد تا خوب صورت هاری را ببیند. سراسناب داشت به سقف میخورد ولی از نظر سیروس اصلاً بی اهمیت بود

ببینم تو دلت میخواد که اینکار را بکنی؟ جدی میگی؟  
بله! جدی میگم.

پس از مدت‌های مدید چهره‌ی سیروس از هم باز شد و لبخندی بر لبان او نشست. این لبخند را هاری قبلاً در عکسی که از او داشت دیده بود. تفاوت آن این بود که مردی که ده سال جوانتر است داشت از پشت نقابی که هاله‌ی روی آنرا فرا گرفته است می‌خندید. برای یک لحظه، هاری میتونست تشخیص دهد که این مرد همان کسی است که در عروسی پدر و مادرش لبخند بر لب داشت. تا آن لحظه که به آخر تونل رسیدند دیگر صحبتی بین آنها رد و بدل نشد. کروک شانک، اول از همه از تونل خارج شد. ظاهراً هنگام بیرون آمدن پای خودش را روی طنابی که آنها را به یکدیگر متصل کرده بود گذاشته بود و سبب شده بود که پای رون کمی اذیت شود.

سیروس، اسناب را از درون سوراخ دید و بعد کمی خودش را بعقب کشید تا هاری و هرمیون از تونل خارج شوند. در آخر کار، همه از تونل خارج شدند.

سطح زمین بسیار تاریک بود و تنها روشنی که وجود داشت نوری بود که از چراغهای قلعه از دور پیدا بود. بدون آنکه کلمه‌ی گفته‌شود آنها به طرف قلعه راه افتادند. پتی گراو هنوز داشت نق میزد و بعضی اوقات تلو تلو میخورد. افکار هاری مغشوش و درهم شده بود. او دیگه تصمیم داشت دورسلی‌ها را ترک کند و بخانه‌ی آنها نرود. دیگه داشت می‌رفت که با پدر خوانده‌ی خودش سیروس زندگی کند. برای آنکه سیروس بهترین دوست والدینش بود و آنها خودشان او را بعنوان سرپرست هاری انتخاب کرده بودند.... دیگه داشت احساس غرور میکرد... وقتی که قرار باشه که او این خبر را به دورسلی‌ها بدهد آنها چه عکس العملی از خودشان نشان خواهند داد؟ آخه او داشت میرفت با یک نفر محکوم هم خانه شود و آنها تصویر آن محکوم را از تلویزیون دیده بودند.

لوپین گفت: پیترا! مواظب خودت باش. یک حرکت اشتباه که از تو سر بزنند به قیمت جانت تمام خواهد شد. و در این هنگام نوک عصای خودش را بطرف سینه‌ی پیترا نشانه رفت.

با سکوت کامل آنها از زمین‌های اطراف قلعه گذشتند و چراغهای قلعه آهسته آهسته بزرگتر میشد. اسناب هنوز جلوتر از سیروس بود. سرش بروی سینه‌اش خم شده بود و سپس -،

ناگهان بادی وزیدن گرفت و قطعه‌ای بزرگ سایه‌اش را بروی زمین پهن کرد و گروه که به کمک نور ماه در حرکت بود توقف کرد.

اسناب با لوپین تصادم کرد، پتی گراو و رون، ناگهان حرکتشان متوقف شد، و سیروس در سر جای خودش بیخ زد. بازوی خودش را بیرون آورد تا هاری و هرمیون را از رفتن باز دارد.

هاری میتونست نیمرخ لوپین را ببیند. قیافه‌اش توهم رفته بود و کمی عصبانی بنظر میرسید. بعد از آن دید که اعضای بدنش مشغول تکان خوردن است.

اوه خدای من -، این هرمیون بود که ناگهان این کلمات از دهانش بیرون اومد. او میدونست که لوپین، شربت دارونی خودش را امشب نخورده است. سیروس زیر لبی گفت هاری! بدو! همین حالا!

ولی هاری اصلاً نمیتوانست بدود. با طناب به پتی گراو، ولوپین بسته شده بود. یکدفعه ولوپین بی اراده به طرف جلو خم شد ولی سیروس با دستهای خودش او را به عقب هل داد.

توانا بگذار بعهده ی من. بدو دنبال شربت ولوپین.

یکدفعه خرناس وحشتناکی بگوش رسید و سر ولوپین کم کم داشت دراز تر میشد. بعد از سر، نوبت به بدنش رسید. شانه هاش داشتند پهن تر میشدند. موهای در صورتش در حال روئیدن و رشد بود. کروک شانک، وقتی که چشمش باین منظره افتاد موهای بدنش سیخ شد و عقب عقب رفت. -، هنگامی که ولوپین دیگه بصورت گرگ کامل داشت در می آمد و چانه و فکش کامل شد، سیروس از کنار هاری غیث زد. اون هم دیگه داشت تغییر شکل میداد. بصورت سگی بسیار بزرگ و هیولا که شباهت زیادی به یک خرس داشت در آمده بود. و قتی که گرگ خودش را از بندی که با آن بسته شده بود رها کرد، سگ پشت گردن او را گرفت و کوشش داشت که او را از رون و پتی گراو، دور نگاهدارد. آنها، دوتائی شون بهم قفل شده بودند و داشتند سر هم داد میکشیدند. -، هاری، همان طور خشکش زده بود و داشت به منظره ی آن دو حیوون چشم دوخته بود که ناگهان فریادی که هر میون از دل بر کشید او را بخود آورد.

در همان موقع پتی گراو که فرصت را مناسب دید به طرف عصای ولوپین شیرجه رفت. و رون، بدون اراده همانطور که باند پیچ شده بود سکندری زمین خورد. ناگاه نوری خیره کننده در هوا درخشید و صدائی چون «بنگ» بگوش خورد، و رون بی حرکت بر روی زمین افتاد. یک بنگ دیگر. و کروک شانک بهوارفت و دوباره با چنگال های خودش بزمین فرود اومد.

هاری فریادی کشید و گفت: expelliarmus! و با عصای خودش بطرف پتی گراو نشانه رفت. عصای ولوپین از دست او افتاد و بعد بوسط زمین و هوا پرتاب و غیب شد. هاری فریاد دیگری زد و گفت همان جا سر جای خودت بایست و تکان نخور. و بعد از آن بجلو رفت.

ولی دیگه دیر شده بود و پتی گراو نیز تغییر شکل داد. هاری متوجه شد که دم بیموی آن از لابلای طناب هائی که به رون بسته شده بود لغزید و بیرون اومد و لحظاتی بعد هیکلش در لابلای علفها ناپدید شد.

هاری بر گشت تا نگاهی به گرگ بیندازه و ببینه او و سگ در چه حال هستند که متوجه شد گرگ در جنگل فرو رفت. -،

هاری فریادی زد و گفت: سیروس! پتی گراو تغییر شکل داد و در رفت.

سیروس خونریزی داشت. در پشت بدن و پاهایش زخمهائی دیده میشد ولی کلماتی که هاری بر زبان راند دوباره او را مجبور کرد که از جای خودش تکان بخورد و در لحظات بعد صدای پنجه هایش سکوت شب را در حاشیه ی جنگل بر هم زد. هاری و هر میون بطرف رون دویدند.

هر میون یواشکی گفت: مگه با اون چکار کرد؟ چشمهای رون نیمه بسته و دهنش همینطور باز مانده بود. بطور حتم هنوز زنده بود. برای اینکه اونها صدای نفس کشیدن او را می شنیدند ولی بنظر نمیرسید که رون آنها را بتونه تشخیص بده.

هاری با ناراحتی خاصی به اینطرف و آنطرف خودش نگاهی انداخت و گفت: واله نمیدونم چی بکنم. سیاه و ولوپین که هر دو رفته اند.... دیگه آنها بجز اسنپ هیچکس دیگر را نداشتند که آنهم هنوز

آویزان بود و بیهوش و وسط زمین و هوا.

هاری در حالیکه موهایش را از مقابل چشمهایش عقب میزد گفت: بهتره که ما آنها را به قلعه برسونیم و به یک نفر بگیریم بداد آنها برسه. کوشش داشت کمی فکر کنه و بفهمه مشکلاتی که روی دستش مانده است چگونه حل کند.

بریم-،

ولی یک دفعه خارج از تاریکی فریادی بگوششان خورد. فریاد سگی بود که در رنجی شدید داشت زوزه میکشید...

هاری نگاهی در تاریکی انداخت و گفت این سیروسه...

باید ظرف یک لحظه تصمیم خودش را میگرفت. اونها میدونستند که در حال حاضر برای رون هیچ کاری نمیتونند بکنند و با صدائی که می شنیدند میتونستند تشخیص بدهند که سیاه در زحمت است...

هاری شروع به دویدن کرد و هر میون نیز بدنبال او روان شد. چنین بنظر میرسید که زوزه ی سگ از کنار دریاچه بگوش میرسد. آنها هم به همان طرف دویدند. هاری که لباس مناسبی نپوشیده بود سردش شده بود ولی مثل آن بود که چیزی احساس نمیکند-

کم کم صدای زوزه کشیدن سگ متوقف شد. وقتی که به دریاچه نزدیک شدند علت آن را فهمیدند. - سیروس دوباره بصورت مردی درآمده بود. ولی هنوز روی چهار دست و پا بود. صدائی که از خودش خارج میکرد معنی و مفهومی نداشت. آنها فقط توانستند تشخیص بدهند که داره میگه: ن ن ن نه... لطفاً....

و همین وقف بود که هاری آنها را دید. نگهبان ها را. حداقل صد نفری بودند که در آن قسمت از دریاچه حلقه زده بودند و دوباره هاری همان تنفس سرد و یخ زده را که تا مغز استخوان او میرسید احساس کرد. دو مرتبه مه غلیظی جلوی چشمان او را فرا گرفت و دیدن برای او مشکل شده بود. از دور میدید که نگهبان ها دارند نزدیک میشوند و مردم حلقه ی آنها کوتاه تر و نزدیکتر میشه....

هاری صورت خودش را به طرف هر میون گرداند و گفت: هر میون! میتونی راجع به یک چیزی که آدم را خوشحال میکنه فکر کنی؟ در همین لحظه عصای خودش را درآورد و همینطور در هوا آنرا تکان میداد تا بلکه جلوی چشمهایش پاک بشه، آن مه لعنتی از بین بره و او، بتونه جلوی خودش را ببینه.

من میخوام دور سلی ها را ترک کنم و بعد از این در خانه ی پدر خوانده ام زندگی کنم. خودش را وادار کرد تا به سیروس فکر کند. فقط سیروس! بعد از آن شروع به تـرنـم کرد و با خودش میگفت: Expecto patronum!, Expecto patronum!

در همین لحظه بود که سیاه تکانی به خودش داد، روی زمین غلط خورد و بدون حرکت مثل یک مرده همانجا باقی ماند.

اون، حالش خوب میشه. من میرم با اون زندگی میکنم و پهلوش میمونم.

هر میون هم شروع به تکرار کردن اون جمله ی معروف Expecto patronum کرد و دوسه باری آنرا تکرار کرد.

ولی هر میون دیگه نمیتونست بکار خودش ادامه بده برای اینکه نگهبان ها داشتند نزدیک

می شدند. چند متری بیشتر با آنها فاصله نداشتند. آنها شروع به تشکیل دادن دیوار محکمی بدور هاری و هرمیون کردند و باز هم داشتند نزدیکتر میشدند...

هاری بیکباره مثل آنکه دیوونه شده باشه محکم فریاد زد: EXPECTO PATRONUM! درهمین لحظه، هاله نی نقره نی رنگ مثل آنها که دور ماه پیدا میشه، از نوک عصااش بیرون اومد و جلوی او را پوشاند... و در همان آن، هاری احساس کرد که هرمیون از پا درآمد و روی زمین افتاد. دیگه تنها شده بود... تنهای تنها...

Expecto-expecto patronum-، هاری، احساس کرد که زانوهایش با علفهای سرد برخورد کرد. مه روی چشمهاشو پوشانده بود. با کوششی غیر قابل وصف بخود فشار آورد تا بیاد بیاره- سیروس بیگناه است- بی گناه- حتما کارها درست میشه- من دیگه با او زندگی میکنم-

Expecto patronum! یکدفعه نگاه کرد و دید نگهبان هانی که در چند قدمی او بودند ایستادند آنها نمیتونستند از میان آن هاله ی نقره نی رنگ که هاری درست کرده بود بگذرند. ناگهان یک دست سرد و بی حرکتی مثل دست یک مرده از زیر یک ردای بیرون اومد. اشاره نی کرد. و درست مثل آن بود که نگهبان ها را جاروب کرده باشه. همه به یک کنار رفتند.

هاری داد زد نه! نه! او بیگناهه.... patronum.... expecto..... expecto... احساس میکرد که آنها دارند او را تماشا میکنند. صدا های شیطانی آنها را بدور خودش می شنید. آنکه به او نزدیکتر بود، او را زیر نظر گرفته بود. بعد از آن هر دو دست کثیف خودش را بلند کرد- و با آنها نقاب از روی خودش برداشت.

آنجائی که باید چشم های او باشد فقط یک پوست نازک و خاکستری رنگی بود که بر روی حفره نی که جای چشم هاست قرار گرفته و آنرا پوشانده بود... ولی دهان داشت... یک سوراخ بی قواره و زشت که از آن هوا به داخل میکشید و با این کار صدا های عجیب و غریبی از آن بیرون می آمد. وحشت سرا پای هاری را فرا گرفت و دیگه نه میتواند حرف بزند و نه اینکه حرکت کند. پشتیبان او که هر دم او را صدا میزد گرفته بود... مرده بود...

مه سفید رنگ داشت چشمهای او را کور میکرد. باید میجنگید... باز پشتیبان خودش را در دل فراخواند... نمیتونست جائی را ببینه... و آن دور ها، آن صدای آشنائی را که همواره فریاد میکشید و جیغ میزد، می شنید... دوباره پشتیبان خودش را یاد کرد... توی مه داشت بدنبال سیروس میگشت و در کمال تعجب بازوی او در دستش اومد... ولی مثل آن بود که آن بازوها خیال ندارند او را بگیرند...

ولی، ناگهان دودستی بسیار نیرومند و قوی بدور گردن هاری پیچید. آن دو دست به هاری فشار می آوردند تا سرش را بالا نگاهداره... با این کار احساس میکرد که تنفس بر اش آسان تر شد... میتونست نفس کشیدن او را احساس کنه... باید اول از دست اون نجات پیدا میکرد... مادرش داشت توی گوشش فریاد میزد... اون، آخرین چیزی بود که داشت می شنید-

و بناگاه، از میان مهی که او را فرا گرفته بود، فکر کرد که آن نور نقره نی رنگ را که هر لحظه داشت روشن تر و شفاف تر میشد میتونه ببینه... احساس کرد که کمی جلوتر بر روی علفها افتاد-

در حالیکه صورتش پائین بود و نیروئی در بدنش نمانده بود که بخود حرکتی دهد، هاری چشمهای خودش را گشود. نور خیره کننده علفها را روشن کرده بود... فریاد ها و شیونهای را که می



شنید متوقف شده و دیگر آنها را نمی شنید... و آن احساسی که از سرما داشت دیگر وجود نداشت...

یک چیزی داشت نگهبان ها را با عقب میکشاند... داشت دور او تاب میخورد و سیروس و هر میون.... صدای نحس و کریه نگهبان ها دیگه از بین رفته بود. آنها داشتند آنجا را ترک میکردند.... هوا دوباره گرم شده بود...

با هر گرم از نیروئی که بدست می آورد، هاری سر خودش را چند سانتیمتری از زمین بلند کرد و دید که حیوانی در داخل نوری که در مقابل چشمانش بود دارد حرکت میکند. چشمهاش عرق کرده بود. کوشش کرد عرق ها را پاک کنه تا ببینه داستان چیه؟.... بعد یک دفعه متوجه شد حیوانی که او دیده است شباهت به اسب هائی دارد که در داستان خوانده و یک شاخ بزرگی در پیشانی خودشون دارند. سعی کرد چشمهای خودش را باز نگاهدارد. دید که آن حیوان هنگامی که به ساحل مقابل رسید ایستاد. برای یک لحظه هاری متوجه شد که مثل آن است که کسی داره از آن حیوان داره استقبال میکنه و دستش را بلند کرد تا به پشت او بزنند.... کسی که بنظر آشنایی آمد... ولی این نمیتونه اون باشه....

هاری دیگه چیزی نفهمید. دیگه نمیتونست فکر کنه. احساس کرد تمام نیروی خودش را از دست داده است و هنگامی که از هوش رفت سرش با زمین اصابت کرد.

# نعلبستیکم

## اسرار هریون

تکان دهنده بود.... تکان دهنده..... معجزه.. هیچکس نمرده بود.... چنین چیزی تا بحال شنیده نشده بود.... آنهم بارعد و برق..... جای خوشبختیه، توهم آنجا بودی اسناب....  
متشکرم آقای وزیر.

نشان افتخار مرلین. درجه دو. شاید اگر بتونم آنرا تبدیل به درجه یک کنم!!  
جدا از شما متشکرم آقای وزیر.

عجب زخم بدی برداشته نی.. فکر میکنم کار آن سیاه باشه؟ مگه نه؟  
در حقیقت میشه گفت که این زخم کار پاتر، ویزلی، و گرانجر است... آقای وزیر...  
نه! چی میگه!

سیاه، آنها را جادو کرده بود. من خودم بلافاصله آن را درک کردم. چنان آن هارا مسحور کرده بود که در اخلاق و رفتار آنان نیز تأثیر گذاشته بود. فکر میکردند که امکان داره سیاه بیگناه باشه. البته آنها مسئول کارهای خودشون نبودند. از طرف دیگه دخالت های بیجا ممکن است سبب شده باشه که سیاه فرار کنه.... اونها تصور میکردند که خودشان دست تنها میتونند سیاه را دستگیر کنند... اشکال کار در این است که به آنها بیش از آنچه استحقاق آنرا داشته باشند اعتبار داده شده است... والته آقای مدیر مدرسه نیز زیاده از حد به پاتر رو داده اند و از او حمایت کرده اند..  
خب! البته تو میدونی و این هاری پاتر... یک کمی به دلائلی خاص چشم هامون را برای او، روی هم میگذاریم.

و باز هم شما فکر میکنید با این کارهایی که از او سرمیزنه باز هم باید ما این ارفاق هارا نسبت به او انجام بدیم؟ من که شخصا استثنا در کارم نیست و با او مانند سایر شاگرد ها رفتار میکنم. اگر شاگرد دیگری بود او را معلق میکردم - برای اینکه سایر همشاگردیهای خودش را به کارهای خطرناک واداشته بود. این برخلاف مقررات مدرسه است آقای وزیر - با تمام زحمتهای و دردهای که ما برای حمایت از او متحمل شدیم، باز هم شبانه با یک جنایتکار محصور میشه و من دلائل کافی در دست دارم که بدون اجازه حتی به هاگزوید رفته است -،  
خب! اسناب، باید به اینها رسیدگی کرد. این پسر حتما احمق بوده که این کارها را کرده است.  
باشه! رسیدگی میکنیم.

هاری در حالیکه چشمهایش کاملاً بسته بود به این گفتگو گوش میکرد. کلماتی را که میشنید خیلی کند از گوشش به مغز منتقل میشد و معلوم میشد که هنوز قوهی ادراکش سرجا نیامده است و نمیتواند بخوبی کلمات و معانی را درک کند. پلک چشمهایش سنگینی میکردند و بیسختی میتونست آنها را بلند کنه... دلش میخواست برای همیشه آنجا دراز کشیده باشه. تختخواب راحتی بود. برای همیشه!

چیزی که از همه بیشتر مرا به تعجب و امیداره رفتار نگهبان هاست....

تو نتونستی بفهمی برای چی آنها عقب نشینی کردند، اسناب؟

نه جناب وزیر! وقتی که من سر رسیدم آنها داشتند به سر پست های خودشون بر می گشتند....

بسیار عجیبه. و باز هم سیاه، هاری و آن دختر -،

همشون وقتیکه من بالای سرشون رسیدم بیهوش بودند و چیزی درک نمی کردند. تنها کاری که من کردم این بود که اول دست و بال سیاه را بستم و بعد، همه را به قلعه آوردم. در اینجا لحظه‌ئی درنگ شد و گفتگو متوقف شد. بنظر میرسید که مغز هاری حرکتش تند تر شده بود و وقتی که اینکار انجام شد درک مطالب هم برای او سریعتر میشد. احساس کرد شکمش دارد قار و قور می‌کند.

چشمهای خودش را باز کرد.

همه چیز هارا تار می دید. معلوم شد یک کسی عینک او را از روی چشمهایش برداشته است. او در سالن بیمارستان بر روی تخت دراز کشیده بود. در آن دورها توی سالن، میتونست مادام پامفری را ببینه که در حالیکه پشتش به او بود بر روی تختخوابی خم شده بود. هاری، متوجه شد که از زیر بازوی مادام پامفری میتونه موهای قرمز رنگ رون را ببینه.

هاری سر خودش را به طرف راست بر روی بالش گردش داد. در روی تختخواب دست راست، هر میون بستری شده بود. مهتاب بر روی تخت او افتاده بود. چشمهای او هم باز بود. بنظر وحشت زده بود. و وقتیکه فهمید هاری بیدار است انگشت خودش را به علامت سکوت بر روی لبهایش گذاشت. بعد از آن با انگشتش علامتی داد تا هاری به درب سالون نگاه کند. درب، باز بود و صدای کرنلوس فوج واسناپ که در کریدور ایستاده و با هم صحبت میکردند بگوش می‌خورد. در این موقع مادام پامفری بعقب برگشت و به طرف تخت هاری آمد. هاری تابی خورد تا بتونه بهتر به او نگاه کند. مادام پامفری، بزرگترین شوکولاتی را که هاری تا کنون دیده بود در دست داشت و آنرا برای هاری آورده بود.

آه! تو بیدار شده‌ئی. شوکولات را بر روی میز کنار تختخواب هاری گذاشت و با چکش کوچکی که در دست داشت شروع به شکستن آن کرد.

هاری، و هر میون هر دو بطور ناگهانی پرسیدند رون در چه حاله؟

اوزنده می‌مونه. ولی راجع به شما دونفر... شما ها اینجا میمانید تا من قانع بشم که حالتون خوب شده و میتونید از این سالن بیرون برید- ببینم پاتر! تو فکر میکنی کی هستی؟ این کارها چیه که میکنی؟

هاری، که در این موقع روی تخت خودش نشسته بود، عینکش را بر چشم گذاشت و عصای خودش را برداشت و در دست گرفت.

من باید مدیر مدرسه را حتما ببینم.

مادام پامفری گفت: پاتر! همه چیز درست. آنها سیاه را توقیف کرده اند و در حال حاضر آن بالا، دست و بالش بسته است و نگهبان ها هم هر لحظه ممکن است کار خودشون را شروع کنند-، چی گفتی؟

هاری از تخت پائین پرید و هر میون هم همانکار را کرد. ولی فریادی که کشیده بود صدایش به کریدور بیرون رسیده بود و یک لحظه بعد کورنلوس فوج واسناپ وارد سالن شده بودند.

فوج از دور فریاد زد هاری! هاری! چه خبرته؟ تو باید توی تخت خودت باشی- آیا به او شوکولات داده اید؟ و بعد صورت خودش را بطرف مادام پامفری گرداند.

هاری گفت: آقای وزیر گوش کنید. سیروس سیاه بیگناه است! پیترونی گراو به گناه خودش اعتراف کرد. ما امشب او را دیدیم. شما نمیتونید اجازه بدید نگهبان ها سیروس را...

ولی فوج در حالیکه لبخندی به لب داشت سر خودش را تکان میداد.  
 هاری، هاری، تو یک کمی در حال حاضر سردرگمی. ما، تا این لحظه، راههای زیادی را طی کرده ایم. تو! پسر همین جادراز بکش. همه چیز تحت کنترل است و نگرانی نداشته باش.  
 هاری داد زد نخیر! شما هیچ راهی نرفته اید. شما ها مردی عوضی را گرفته اید. اشتباه میکنید.  
 هرمیون گفت: آقای وزیر لطفا گوش کنید. من هم آن چه را هاری به آن اشاره میکند دیدم. این موشِ رون بود. اون کسی است که قیافه ی خودش را تغییر میدهد و بصورت حیوان در میاد. منظورم البته پتی گراواست و-،

اسناپ در اینجا وسط حرف هرمیون دوید و گفت: ملاحظه میکنید آقای وزیر. هر دوی اینها شستشوی مغزی داده شده اند و حرفهای بی پایه و اصول میزنند. سیاه، ظاهرا روی آنها زیاد زحمت کشیده است...

هاری یکدفعه داد زد که ما بهیچ وجه شستشو داده شده، یا گیج و گم نیستیم. بسیار عقلمان سر جاشه.

مادام پامفری پیش او آمد و گفت: آقای وزیر! استاد! اینجا بیمارستانه. من مجبورم به شماها اخطار کنم که سالن را ترک کنید. اینها مریض هستند و به استراحت نیاز دارند. نباید هاری نگران و پریشان بشه.

هاری در کمال عصبانیت گفت من بهیچوجه نگران یا پریشان نیستم. من دارم میگم که چی اتفاق افتاده است ولی آنها نمیخواهند حرف گوش کنند-،

در همین لحظه مادام پامفری یک تکه ی بزرگ شوکولات گذاشت توی دهن هاری بقسمی که راه گلویش گرفت و مادام فرصت پیدا کرد هاری را روی تخت بخواباند.

حالا، آقای وزیر لطفا تشریف ببرید. این بچه ها به استراحت نیاز دارند.  
 درب سالن باز شد و دمبل دور وارد سالن شد. هاری با اشکال زیاد شوکولاتی که توی دهنش بود قورت داد و دوباره از سر جای خودش بلند شد.

پروفسور دمبل دور، سیروس سیاه-،  
 مادام پامفری بحالتی هیستریک داد زد ترا خدا پسر دراز بکش. آقای مدیر لطفا بمن بگید اینجا بیمارستانه یا نه؟

امید وارم مرا ببخشی پاپی. ولی من باید چند کلمه با پاتر و دوشیزه گرانجر صحبت کنم. این کلمات از دهان دمبل دور در کمال ملاطفت و نرمی خارج شد. من همین الساعه داشتم با سیروس سیاه حرف میزدم و باید با این دونفر هم حرف بزنم.

اسناپ گفت: حتما او راجع به همان چیزهائی که در کله ی این دونفر فرو کرده است، و موشی که بصورت پتی گراو بوده است صحبت کرد.

دمبل دور در حالیکه اسناپ را از زیر نیمه عینک خودش برانداز میکرد گفت: بله! این هم داستان سیاه است.

با این فرمایشی که شما می کنید لابد مشاهدات من ارزشی ندارند. من نه پیترو پتی گراورا دیدم و نه اثری از او بر روی زمین باقی مانده بود.

هرمیون گفت: این برای آن بود که جنابعالی نقش زمین شده بودید و چیزی در ک نمی کردید. شما سر وقت آنجا حاضر نبودید تا بتونید به حقایق پی ببرید.

خانم گرانجر بهت اخطار میکنم جلوی دهان خودت را بگیری! فوج گفت: حالا اسناپ. این دختر خانم را که می بینی در مغزش اخلاص پیدا شده است. ما باید او را بحال خود بگذاریم -

دمبل دور گفت: آقایان! من باید با هاری و هرمیون خصوصی صحبت کنم. کرنلیوس، سوروس، پاپی - لطفاً ما را تنها بگذارید.

مادام پامفری گفت: آقای مدیر اونها به استراحت نیاز دارند -

دمبل دور گفت من نمیتونم این کار را بعقب بیندازم. من اصرار دارم.

مادام پامفری لبهای خودش را کج و کوله کرد و بعد راه دفتر خودش را درپیش گرفت. به انتهای سالن که رسید درب را محکم برهم زد. فوج، ساعت بزرگ طلای جیبی خودش را بیرون آورد، نگاهی به آن انداخت و گفت: باید نگهبان ها او مده باشند. بعد خطاب به دمبل دور گفت من میرم آنها را ببینم و تورا بعد آن بالا می بینم.

بطرف در رفت و آنرا برای اسناپ باز نگه داشت. ولی اسناپ از جای خودش تکان نخورد.

اسناپ روی خودش را بطرف دمبل دور کرد و گفت شما که حتماً هیچیک از حرفهای سیاه را باور نکرده اید؟ بعد همینطور به چشمهای دمبل دور خیره شده بود تا ببیند عکس العمل او چیست.

دمبل دور دوباره تکرار کرد که من باید با هاری و هرمیون صحبت کنم.

اسناپ یک قدم بطرف دمبل دور برداشت.

سیروس سیاه نشان داده است که او قادر است در سن شانزده سالگی انسان بکشد. شما که آنرا فراموش نکرده اید آقای مدیر! یادتون نرفته است که یکبار تصمیم داشت من را بکشد؟

سوروس! حافظه ی من مثل سابق خوب کار میکند.

اسناپ روی پاشنه ی پا چرخشی خورد و بطرف در رفت که هنوز فوج آنرا برای اونگه داشته بود. درب در پشت سرش بسته شد و دمبل دور صورت خودش را بطرف هاری و هرمیون کرد. هر دو یکدفعه با هم شروع بصحبت کردند.

پروفسور، سیاه حقیقت را بما گفت - ما خودمون پتی گراور ادیدیم.

- هنگامیکه پروفسور لوپین بصورت گرگ در اومد او فرار کرد

- او یک موشه،

- پنجه ی پتی گراور، منظورم انگشت او، خودش آنرا بریده است -

- پتی گراور بود که به رون حمله کرد. سیروس نبود -

ولی دمبل دور دست خودش را بالا برد تا این رگبار توضیحات را متوقف کند.

حالا نوبت شماست که بمن گوش بدید. از شما خواهش دارم وسط حرف من ندوید برای آنکه وقت ما بسیار محدود و کم است. ما هیچ دلیلی جز حرفهای شما برای اثبات این موضوع نداریم. وشهادت دو نفر چه جادو گر که سیزده ساله اند کسی را قانع نمیکند. یک خیابان پر از انسان شهادت داده اند که به چشم خود شون دیده اند سیروس سیاه پتی گراور را کشته است. من خودم به وزار تخونه شهادت دادم که سیروس، راز نگهدار پاترها بوده است.

هاری که نمیتونست جلوی خودش را بگیرد گفت پروفسور لوپین هم آنرا تأیید میکند.

پروفسور لوپین در حال حاضر توی جنگل سرگردان است و نمیتونه به کسی چیزی توضیح

بدهد. هنگامیکه او دوباره بصورت انسان در می آید دیگه دیر است و سیروس در زمان بعد از مرگش است. این راهم باید اضافه کنم که افرادی که بصورت گرگ در می آیند هیچکس به آنها اعتماد نخواهد کرد. بنابراین اگر فکر میکنید گفته های لوپین میتواند در این راه کمکی کند اشتباه میکنید. موضوع دوستی او و سیروس هم مؤثر نیست -،

هاری گفت ولی -،

گوش کن هاری! گفتم این دیگه دیر است. میفهمی چی میگم؟ تو باید اینرا درک کنی که داستان پروفیسور اسناپ بیش از آن گفته ها خریدار داره و به آن گفته ها بیشتر اهمیت میدهند. برای آنکه قانع کننده است.

اون از سیروس بدش میاد و از اون نفرت داره. همه اش برای اینست که در گذشته سیروس به او کلک زده است -،

سیروس، اصلا مثل یک فرد بیگناه رفتار نکرده است. حمله به آن زن چاق - وارد شدن به خوابگاه گرای فندور با کارد - بدون حضور پتی گراو، مرده یا زنده، ما هیچ شانس برای دفاع از سیروس نداریم.

ولی شما که حرفهای ما را باور میکنید.

بله! من آنها را باور میکنم، ولی آنقدر قدرت ندارم که سایر افراد را وادار کنم حقیقت را ببینند، یا اینکه من وزیر جادو را بتونم حرفش را از اثر ببندازم...

چهره ی هاری در هم رفت و احساس میکرد که زمین در زیر پاهاش دهان باز کرده و او ممکن است در آن گودال بیفته. تا اینجا که رسیده بود همه اش فکر میکرد که دمبل دور هر کاری را که اراده کنه میتونه انجام بده. ولی ظاهرا اشتباه کرده بود... آخرین امید اونهم داشت از بین میرفت. دمبل دور، به آرامی در حالیکه چشمهای آبی خودش را از هاری متوجه هرمیون میکرد گفت چیزی که ما به آن احتیاج داریم کمی وقت بیشتری است.

هرمیون شروع کرد بگه ولی - که در این هنگام چشمهایش گرد شد و گفت اوه!

دمبل دور گفت: حالا خوب بمن گوش کنید. و در حالیکه آهسته آهسته و شمرده صحبت میکرد گفت: سیروس در اطاق پروفیسور فلیت ویک، در طبقه ی هفتم زندانی است. سیزدهمین پنجره از سمت غربی قلعه. اگر همه چیز بخوبی پیش بره، شما میتونید بیش از یک نفر بیگناه را نجات بدهید. ولی هر دوی شما باید این را بخاطر داشته باشید که هیچکس نباید شما ها را ببیند. خانم گرانجر، تو خودت مقررات را میدونی - میدونی که مجازات اینکار چیست! باید... دیده... نشوید... هاری ذره نی اطلاع نداشت و یا اینکه نمیتونست حدس بزنه داستان چیه. دمبل دور گردش روی پاشنه ی پای خودش کرد، راه افتاد، و وقتی که به درب ورودی رسید، برگشت به پشت سر خودش یک نگاهی انداخت.

من، این درب را بروی شماها قفل میکنم - به ساعتش نگاهی کرد و گفت پنج دقیقه به نصف شب مانده است. خانم گرانجر. با سه گردش باید اینکار انجام بشه. موفق باشید.

هاری با خودش تکرار کرد، موفق باشید! موفق باشید! سه تا گردش! راجع به چی داره صحبت میکنه؟ مگه ما باید چکار کنیم؟

ولی هرمیون داشت با گردن لباده ی خودش بازی میکرد و از زیر آستری گردن لباده اش یک

زنجیرباریکی از طلا بیرون کشید.

با عجله به هاری گفت: زود بیا اینجا!

هاری در حالیکه گیج و مبهوت بود بطرف هرمیون رفت. هرمیون زنجیر طلا را بیرون نگاهداشته بود. هاری خوب که نگاه کرد دید که یک ساعت شنی بسیار باریک و کوچکی از سر آن آویزان است.

اینجا -

هاری دید که سر زنجیر را بگردنش بسته است.

در حالیکه نفسش را در سینه حبس کرده بود گفت حاضری هاری؟

هاری که اصلاً سر در نمی آورد گفت: چی چی را حاضرم؟ چکار میخواهی بکنی؟

هرمیون ساعت را سه بار وارونه کرد.

سالن تاریک بیمارستان از نظر هاری محو شد و احساسی به هاری دست داد که مثل آنکه دارد پرواز میکند. بسیار سریع. به عقب. توده نئی از رنگ و حالت، از کنار او گذشت. گوشه‌ها داشتند میزدند و صدا های عجیبی در درونشان می شنید. کوشید فریاد بزنه ولی صدای خودش را نمیتونست بشنود.

بالاخره متوجه شد که زمین سفت در زیر پاهاش قرار گرفته است و باز میتونه همه چیزها را بخوبی

بینه -

متوجه شد که در حال قلعه در کنار هرمیون ایستاده است، احدی در آن محل نیست، نور طلائی خورشید از پشت پنجره ها به حال تابیده است. نگاهی به اطراف خودش و هرمیون انداخت. متوجه شد که زنجیر طلائی که به ساعت بسته شده بود دیگه در گردن هرمیون نیست.

هرمیون، چی شد؟

در این اثنا هرمیون بازوی هاری را قاپ زد و هر دو شون به دولابی که جاروب و وسائل تنظیف در آن بود نزدیک شدند. هرمیون درب دولاب را باز کرد و هاری را بداخل آن هل داد و خودش هم بدنبال او وارد دولاب شد. بعد درب دولاب را محکم بهم زد.

هرمیون، چی..... چه اتفاقی افتاد؟..... کجائیم؟...

ما بعقب برگشتیم. بزمان قبل. این کلمات را زیر لبی میگفت و در ضمن آن، زنجیر گردن هاری را در تاریکی داشت باز میکرد. سه ساعت به عقب برگشته ایم.

هاری پای خودش را در تاریکی پیدا کرد و یک لگد محکمی با پای دیگرش به آن زد که فریادش از درد، در درون دلش بلند شد. میخواست امتحان کنه که خواب است یا بیدار.

ولی!

هیس! گوش بده! یکنفر داره بطرف ما میاد... فکر میکنم که خودمون باشیم.

هرمیون گوشهای خودش را بدرب دولاب چسبانید.

صدا های پا در داخل حال بود. آره.... فکر میکنم داریم میریم که داخل کلبه ی ها گرید بشیم!

منظورت اینست که ما هم داخل این دولایم وهم آنجا توی هال؟

آره! وهنوز گوشش به درب دولاب چسبیده بود. من مطمئنم که خودمون هستیم... بنظر نمی آید که بیشتر از دو نفر باشند... و داریم خیلی هم آهسته راه میریم برای اینکه ما زیر اون لباده ی نامرئی

شدن هستیم -،

هرمیون، هنوز هم داشت بدقت به بیرون گوش میداد.

حالا داریم بطرف پلکان جلونی میریم....

هرمیون روی یک بشکه ئی که سروته گذاشته شده بود نشست و همینطور در فکر و طرح نقشه بود. هاری چند سؤال داشت که دلش میخواست جواب آنها را داشته باشد.

اون ساعت شیشه ئی را تواز کجا آوردی؟

هرمیون زیر زبونی گفت: به این میگویند بر گردان زمان و من آنرا از پروفیسور ما ک گنگوگال روز اولی که برگشتیم گرفتم. پروفیسور من را قسم داد که این موضوع را بکسی نگم. باید نامه های مختلفی به تمام مقامات وزارت جادو مینوشتم. بهمین علت آنرا بمن داد. خواست یعنی به آن مقامات بگه که من یک شاگرد نمونه ام که از اون برای همه چیز، جز برای مصارف شخصی و یا انجام تکلیف مدرسه استفاده میکنم... البته من در نظر دارم آنرا بر گردانم. علت اینکه در برنامه ی خودم من میتونستم در یک ساعت بخصوص در چند جلسه درس شرکت کنم همین ساعت بود. حالا فهمیدی؟ ولی...

هاری! من نمی فهمم برای چه دمبل دور از ما خواست اینکار را بکنیم؟ چرا گفت ما سه ساعت به عقب برگردیم؟ این چه کمکی میتونه به سیروس بکنه؟

هاری توی تاریکی به سایه ی صورت هرمیون چشم دوخت.

باید یک اتفاقاتی در این حوالی رخ داده باشه که او میخواد ما آنرا تغییر بدیم. هاری زیر زبونی گفت چه اتفاقاتی؟ ما سه ساعت قبل داشتیم میرفتیم پائین بطرف هاگرید....

هرمیون گفت: سه ساعت قبل ما داشتیم بطرف هاگرید میرفتیم. ما همین حالا صدای خودمون را شنیدیم....

هاری آب دهن خودش را قورت داد. کاملاً گیج شده بود. انگار تمام قوه ی تمرکزش درهم و برهم شده بود.

دمبل دور، اگر یادت باشه گفت: ما میتونیم بیش از یک جان بیگناه را نجات بدیم.... و یکدفعه یک جرقه در مغزش زد. هرمیون! ما در ضمن باید اون گوزن بیچاره را هم نجات بدیم!

ولی این چه ارتباطی به سیروس داره؟ چطوری به او کمک میکنه؟

دمبل دور بعدش گفت: پنجره کجاست! پنجره ی دفتر فلایت ویک! همانجا که سیروس را در آن زندانی کرده اند. باید گوزن را تا نزدیک پنجره بکشونیم و با اون سیروس را نجات بدیم. سیروس اگه بر پشت گوزن بشیند، آتوقت هر دوی آنها نجات پیدا میکنند.

چیزی که هاری در داخل آن دولاب میتونست از چهره ی هرمیون ببیند، وحشت بود.

اگر ما بتونیم بدون آنکه دیده بشیم ترتیب این کار را بدیم یک معجزه است.

هاری گفت باید امتحان کنیم. باشد سر جاش ایستاد و گوشش را بدرب دولاب چشبانند.

بنظر نمیرسد که دیگه کسی توی راهرو باشه.... بهتره بریم....

هاری در دولاب را فشار داد و بازش کرد. سرسرای ورودی خالی بود. هرچقدر میتونستند آهسته و آرام از توی کمده بیرون اومدند و راه پلکان سنگی را در پیش گرفتند. سایه هائی که از درختان جنگل ممنوعه به داخل عمارت میرسید در این ساعت از روز، بلند و دراز شده بود. سایه ها همه طلائی



ورنگ زرد داشتند.

هرمیون باجیغ و ویغ گفت: اگر یک کسی سرش را از پنجره بیرون بکند و به داخل قلعه پشت سر ما نگاه کند. هاری بلافاصله گفت: باید بدویم. معطل نشویم. مستقیم به طرف جنگل. باشه؟ باید پشت درخت یا یک چیزی قایم بشیم و مواظب بیرون باشیم.

هرمیون در حالیکه نفس نفس میزد گفت باشه. بشرط آنکه از طرف گلخانه‌ها بریم. باید یک کاری کنیم که جلوی چشم‌ها گریذ از سمت درب جلونی کلبه‌اش ظاهر نشویم. والا ما را خواهد دید. حالا هم باید در آن نزدیکی‌ها باشیم.

هاری داشت جلو میرفت و هرمیون نیز بدنبالش حرکت میکرد. از کنار باغ سبزیجات گذشتند و به گلخانه نزدیک شدند. لحظه‌ئی مکث کردند، به پشت سر خود شون نگاه کردند. هرچه میتونستند با سرعت از این منطقه رد شدند، از کنار درخت بزرگ بید هم گذشتند و کم کم به سایه بانهایی که نزدیک جنگل بودند رسیدند....

بدون آنکه اشکالی برای آنها پیش بیاد هاری به سایه‌ی درختها وارد شد. نفسی ب راحت کشید و دقایقی بعد هرمیون هم به او پیوست.

بسیار خوب! هرمیون گفت باید حالا مواظب کلبه‌ی ها گریذ باشیم و کوشش کنیم دیده نشویم....

آهسته آهسته در سایه‌ی درختها پیش رفتند و از کناره‌ی جنگل بیرون نیامدند. بمحض اینکه کلبه‌ی ها گریذ پیدا شد صدای کوبیدن درب را شنیدند. بلافاصله پشت درختهای بلوط خودشان را مخفی کردند و از دو طرف، کلبه را دید زدند. ها گریذ دم آستانه‌ی در ظاهر شد و به اینطرف و آنطرف نگاهی انداخت تا ببینه کی بود که درب رازده بود؟ هاری صدای خودش را شنید.

مائیم ها گریذ! لباس نامرئی پوشیدیم. در را باز کن می‌خواهیم بیایم داخل. وقتی توی کلبه او مدیم آن را از تمان در می آریم.

شما ها نباید اینجا می آمدید. مگه من قبلا این را به شما نگفتم؟ کمی عقب ایستاد و بعد محکم درب را بست.

هاری زیر لبی گفت این عجیب ترین کاری بود که ما کرده ایم. هرمیون زمزمه کرد: باید به سراغ گوزن بریم.

دوباره از لای لای سایه‌ی درختها جلورفتند تا به نزدیکی‌های آن حیوان عصبانی رسیدند. مدام داشت خودش را به فنس‌ها میکوبید

هاری بیخ گوشي گفت: خب! حالا؟

هرمیون گفت نه! اگر حالا اون را بدزدیم اعضای کمیته فکر میکنند که ها گریذ اونو نجات داده. یا اینکه افسارش را باز کرده است تا فرار کنه. باید آنقدر صبر کنیم تا آنها به چشم خود شون ببینند که حیوان این بیرون بسته شده است.

هاری گفت: خب! اینکار بما در حدود ۶۰ ثانیه وقت میده. این دیگه شروع چیزهای غیر ممکنه.

در آن لحظه صدای شکستن شیردان چینی از داخل کلبه شنیده شد.

هرمیون گفت: این ها گریذ بود که شیردان را شکست. من میرم تا در یک دقیقه اسکا برز را پیدا اش کنم.-

چند دقیقه بعد هاری با لحنی بسیار ساده گفت: چی میشه اگه ما بریم آنجا و پتی گراور ابرداریم-

هرمیون گفت چی میگی بچه! مگه نمی فهمی؟ ما داریم یکی از مهمترین قوانین جادوئی را میشکنیم. هیچکس اجازه نداره زمان را تغییر بده. مگر نشیدی دمبل دور چی گفت؟ اگر احدی ما را ببینه -

ما تنها بوسیله ی خودمون وها گرید دیده میشیم.  
هاری! چی داری میگی؟ اگر تو خودت را دیدی که یکدفعه سرزده وارد خونه ی ها گرید شدی آنوقت چی فکر میکنی؟  
هاری گفت: خب! آنوقت فکر میکنم... فکر میکنم.... که دیوونه شده ام. یا اینکه فکر میکنم یک جادو گری سیاه داره انجام میشه.

کاملاً صحیح است. تو خودت چیزی نمی فهمی. حتی ممکنه که بخودت حمله کنی. نمیتونی آنرا ببینی؟ پروفیسور ما ک گنگال بمن میگفت که چه کارهای وحشتناکی جادو گر ها وقتی که با زمان بازی کرده اند انجام داده اند.... چه بسیار از آنها که همشون، گذشته و آینده ی خودشون را با ندانم کاری، برباد داده و آنرا کشته اند.

هاری گفت خیلی خوب بسه دیگه. من اینرا گفتم که یک چیزی گفته باشم. دیگه ول کن.  
ولی هرمیون هاری را بادت گرفت و روی او را بطرف قلعه گردانید. هاری سر خودش را کمی بیشتر چرخاند تا منظره ئی را که نزدیک درب ورودی قلعه است تماشا کند. دمبل دور، فوج، و اعضای کمیته ی قدیمی و ما کتر، که قرار بود نقش جلاد را بازی کنند داشتند از پله ها پائین می اومدند.

این همان وقتی است که نزدیک است ما هم بیرون بیاییم.  
لحظه ئی بعد، درب عقب کلبه ی ها گرید باز شد و هاری، خودش را دید که باتفاق رون و هرمیون همراه ها گرید از کلبه بیرون آمدند. بدون شک، این یکی از اتفاقات فراموش نشدنی عمر او بود. در پشت درختی بایستد و خودش را تماشا کند.

ها گرید داشت میگفت: اشکالی نداره بیکی... اشکالی نداره.... بعد صورت خودش را بطرف هاری، رون و هرمیون، گرداند و گفت زود... زود... حرکت کنید.  
ها گرید، ما نمیتونیم -

برید میگم. باندازه ی کافی توی زحمت افتاده اید. دیگه بسه. زود حرکت کنید.

ما بهش میگیم که چه اتفاقی افتاده است -

آنها نمیتونند اون حیوون را بکشند -

برید میگم. بسه. هاری از سوراخ لباده اش نگاهی به هرمیون انداخت که شل خودش را بسر خودش و رون انداخت.

فوری برید! دیگه بهیچ چیز گوش ندهید....

دوباره ضربه ئی بر درب ورودی ها گرید وارد شد. کمیته ی اجرائی وارد شده بود. ها گرید تابی خور دو وارد کلبه ی خودش شد و درب عقبی را همانگونه باز گذاشت. هاری، متوجه شد که علفهای دور کلبه بر روی هم میخوابد و صدای سه جفت پارا که حرکت میکردند بخوبی می شنید. خودش، رون و هرمیون، دیگه رفته بودند.... ولی هاری و هرمیون که این بار لا بلای درختها پنهان شده بودند میتوانند بشنوند که چه وقایعی در کلبه اتفاق افتاده است.

صدای سردِ اون جلاد، ما کنتر بگوش رسید که گفت اون جانور کجاست؟  
ها گرید در حالیکه صدایش از ته چاه بیرون می اومد گفت بیرون است.  
هنگامیکه چهره ی ما ک نیر پیدا شد هاری سر خودش را بعقب کشید و در عوض متوجه گوزن  
شد. بعد از آن صدای فوج، وزیر جادو را شنیدند.

ها گرید! ما.. ما.. باید اطلاعی ی رسمی که درباره ی ازین بردن این حیوون صادر شده است  
برای تو بخوانیم. و بعد از آن تو، و ما ک نیر، باید در پای این ورقه را امضا کنید. ما ک نیر، شما هم باید  
کاملا به مفاد این اطلاعیه گوش بدهید. این از جمله مقررات است-،  
صورت ما ک نیر از پشت پنجره عقب رفت. هاری توی دل گفت یا حالا یا هیچ وقت.  
بعد آهسته به هر میون گفت: من این کار را میکنم.

بمحض اینکه صدای فوج دوباره بلند شد، از پشت درختی که ایستاده بود بیرون اومد، وارد  
محوطه ی فنس دار گوزن شد، و به آن نزدیک شد.

طبق تصمیم کمیته نی که برای رسیدگی به وضع این حیوان خطرناک تشکیل شده است، باید هرچه  
زودتر در تاریخ ششم ژوئن، نزدیک غروب آفتاب معدوم گردد...،

در حالی که سعی داشت پلک چشم هایش را بر هم نزند، هاری بچشم های نارنجی آن حیوان نظر  
دوخت و در مقابل او خم شد. گوزن، با کنده های زانویش بر زمین نشست و دوباره بر پا ایستاد. هاری  
مشغول بازی کردن با طنابی شد که آنرا در دست داشت و در نظر داشت حیوان را با آن طناب به  
فسس ببندد.

... محکوم شده است که گردن زده شود. اینکار بوسیله ی جلاد منصوب از طرف کمیته، یعنی والدن  
ماک نیر.....

هاری زمزمه کنان گفت: اگر بی سرو صدا باشی ما داریم میریم بتو کمک کنیم تا از اینجا سالم  
بیرون بری. آهسته... آرام...

... بر طبق شهادتی که در زیر داده شده است. ها گرید شما زیر این ورقه را امضاء کنید....

هاری تمام سنگینی خودش را روی طناب انداخت ولی گوزن روی دو پای خودش فرورفته و با  
کنده روی زمین نشسته بود.

خب!... صدائی بود که از اطاق ها گرید و از اعضای کمیته بیرون می آمد. بهتره که کار را شروع  
کنیم. شاید بهتر آن باشه که ها گرید، شما همینجا در داخل اطاق بمانید-،  
نه! نه! من دلم میخواد که با اون باشم... نمیخواهم اون را تنها بگذارم- از توی کلبه ی ها گرید  
صدای پاهای آن دسته بگوش میرسید.

هاری برای دفعه آخر به خود فشار آورد و گفت باید حرکت کنیم. یا لا!

طناب حیوون را محکم تر کشید و دستش را در حوالی گردن گوزن روی طناب گذاشته بود و آنرا  
فشار میداد. حیوون شروع به قدم زدن کرد و بالهای دو طرفش را محکم بهم میزد. هنوز در حدود سه  
چهار متری با جنگل فاصله داشتند. که میتونستند درب عقب کلبه ی ها گرید را از دور ببینند.

ماک نیر! لطفا یک دقیقه صبر کنید. این صدا از طرف دمبل دور بود. شما هم باید این ورقه را  
امضاء کنید. صداهای پا ایستاد. هاری فشار دیگری به طناب وارد ساخت. و حیوان یک کمی  
سرعتش زیاد تر شد.

چهره ی هر میون که تقریباً سفید شده بود از پشت درختها پیدا و نهان می شد.

هاری! هاری!

هاری، هنوز هم میتوانست صدای دمبل دور را که در داخل کلبه مشغول صحبت بود بشنود. فشار دیگری به طناب داد. گوزن کمی تند تر راه رفت و بالاخره به درختها رسیدند....

هرمیون گفت زود! زود! و از پشت درختها بیرون آمد و سر طناب را گرفت و مشغول کشیدن آن شد. هاری نگاهی به پشت سر خودش انداخت. مطمئن شد که دیگر کسی نمیتونه آنها را ببیند. خودش هم دیگر نمیتوانستند کلبه‌ی هاگرید را از آنجا که ایستاده بودند ببینند.

یکدفعه به هرمیون گفت: بایست! آنها ممکن است صدای ما را شنیده باشند. -  
درب عقب کلبه‌ی هاگرید با یک صدای «بنگ» باز شده بود. هاری، هرمیون، واون حیون، هرسه تائی بجای خودشون میخکوب شدند. حتی گوزن هم مثل آنکه باید ساکت میبود. ایستاد و گوشهای خودش را تیز کرد.

سکوت.... بعد-،

پس کجاست؟ یکی از اعضای کمیته بود که این سوال را کرد.

پس اون حیون کجاست؟

جلاد، باخشم زیادی گفت: همینجا بود.

دمبل دور گفت بسیار عجیبه! حالتی از شگفتی در صدای او وجود داشت.

یکی! یکی! این صدای هاگرید بود که داشت حیون را با اسم کوچکی که خودش براش انتخاب کرده بود صدا میکرد.

صداهاى عجیب و غریبی شنیده میشد و مثل آن بود که جلاد از عصبانیت داشت تبر خودش را محکم به فنس ها میکوبید تا کمی دردش تسکین پیدا کند. بعد، احساس کردند که صدای هاگرید را که پر از درد و غم بود از لابلای سایر صداها میتونند تشخیص بدهند.

رفت! رفت! خدا به این حیون کوچولو کمک کنه! او باید خودش، خودش را آزاد کرده باشد. یکی! یکی! بچه‌ی باهوش و زرنگ.

حیوان شروع به مقاومت در برابر طناب کرد و میکوشید تا خودش را رها کند و به سراغ هاگرید بره. هاری، وهرمیون طناب را محکم نگاه داشته بودند و پاشنه‌ی پاهای خودشون را توی علفها فرو برده بودند تا بلکه در مقابل نیروی گوزن مقاومت کنند.

جلاد که صدای او را بخوبی می شنیدند گفت باید ما این اطراف را بگردیم ببینیم کجا رفته است-،

دمبل دور گفت: ما ک نیر! اگر گوزن بحقیقت دزدیده شده باشه، تو فکر میکنی میتونی آن را پیدا کنی؟ هنوز طرز گفتار دمبل دور شگفت آمیز بود و از این موضوع حیرت زده بود. آسمانها را هم باید گشت... هاگرید... بایک چای نظرت چیست؟ یا یک لیوان براندی بزرگ....

البته!... البته... پروفیسور... در خدمتم. بنظر میرسید که هاگرید هم از این موضوع بسیار خوشحال است... بفرمائید داخل...

هاری وهرمیون با دقت به این صحبت ها گوش دادند. بعد از آن صداهاى پا، بهم خوردن درب کلبه و بعد سکوت.... هاری گفت: حالا چی؟ و بعد باینطرف و آنطرف خودنگاهی کرد.

هرمیون، که بنظر میرسید دارد میلرزد گفت ما باید همین جا پنهان باشیم. باید صبر کنیم تا آنها دوباره به قلعه برگردند. بعد از آن، وقتی که احساس کردیم بی خطر است سوار گوزن بشیم و بطرف

سیروس بریم، سیروس، ظاهراً تا یکی دو ساعت دیگه به آن محل نخواهد رسید.... اوه... چقدر این قسمت از کار مشکل بنظر میرسه....

نگاهی بطرف دست راست خودش به داخل جنگل کرد. خورشید کم کم داشت غروب میکرد. هاری گفت: ما باید بجنیم. سخت مشغول فکر کردن بود. باید کاری کنیم که بتونیم آن درخت بیدی را که در مقابل تونل است ببینیم. والا، نمیدونیم چی داره میگذره.

هرمیون که فشاری به طناب گوزن وارد آورد گفت بسیار خوب! ولی باید یادت باشه که نباید کسی ما را ببیند....

آنها دور لبه ی جنگل شروع به راه رفتن کردند. سیاهی شب کم کم داشت آنها را احاطه میکرد. آنقدر پیش رفتند تا توانستند در لابلای درختها و در محلی که بتوانند دهانه ی تونل را تماشا کنند قرار گیرند.

هاری ناگهان بصدا درآمد و گفت: اون رون است.

چهره ی سیاهی در برابر چمن ها ظاهر شد و فریادی که زد انعکاسش در هوای شب پیچید. از اون دور شو... با تو هستم اسکارز... بیا اینجا پیش من... بعد آنها دو سیاهی دیگر را دیدند که معلوم نبود از کجا پیدا شون شد. هاری متوجه شد که این دو نفر، خودش و هرمیون هستند که مواظب رون هستند. بعد دیدند که رون شیرجه رفت.

برو گمشو. عجب گریه ی مزخرفی است -

هاری گفت: ایناها! این سیروسه! قیافه ی آن سگ بزرگ از داخل کنده ی درخت بیرون اومد آنها دیدند که روی هاری افتاد و بعد رون را گرفت...

هاری گفت از اینجا که به منظره نگاه میکنیم از اولش بد تره. مگر نه؟ و داشت نگاه میکرد که چگونه سگ داشت رون را بداخل کنده ی درخت میکشاند. اوج! نگاه کن! همین جا بود که من محکم به درخت خوردم. تو، هم همینطور.

درخت بید بزرگ مشغول تکان خوردن بود و شاخه های بلندش به اینطرف و آن طرف میرفت. خودشون را میدیدند که مدام با اینطرف و آنطرف می افتادند و میکوشیدند تا به کنده ی درخت برسند. و بعد درخت یخ زد.

هرمیون گفت: همین جا بود که کروک شانک، طناب را فشار داد.

هاری گفت: و ما داخل شدیم...

در همان لحظه یی که آنها غیبتشان زد دوباره درخت مشغول تکان خوردن شد. چند لحظه بعد، صداهای پائی نزدیک خودشون شنیدند. دمبل دور، فوج، و افراد کمیته داشتند به قلعه بر میگشتند.

هرمیون گفت: به مجرد اینکه ما پائین رفته بودیم، اگر دمبل دور با ما اومده بود....

هاری دنبال صحبت او را گرفت و با کمال تأسف گفت: آره! اگر ما ک نیر، و فوج هم نمی آمدند.... من حاضرم باهات شرط ببندم که فوج به ما ک نیر نگفته است که بلافاصله تا سیروس را دید، کلک او را بکند.....

اونها نفر چهارم را هم دیدند که وارد قلعه شد و از نظر ناپدید شد. برای چند ثانیه، صحنه خالی بود ولی بعد از آن -

اینها! این هم لوپین! دیدند که لوپین از پله های سنگی پائین میره و عازم درخت بید است. هاری سر خودش را بالا برد و نگاهی به آسمان انداخت. ابرها داشتند ماه را کاملاً می پوشانند. یک دفعه متوجه شدند که لوپین یک شاخه از روی زمین بلند کرد و سر آن را به کنده ی درخت زد. درخت ساکت شد و جنگ و دعوا خاتمه پیدا کرد. لوپین هم مثل بقیه وارد کنده ی درخت شد.

هاری برگشت نگاهی به هرمیون انداخت و گفت: چی میشد اگه لوپین اون لباده ی نامرئی شدن را برداشته بود....

اگر همین حالا هم بدوم و آنرا بردارم دیگه اسناپ نمیتونه آنرا برداره و.... هاری! ما نباید دیده بشیم.

باخشم از هرمیون پرسید: چطور تو میتونی این موضوع را تحمل کنی؟ فقط اینجا بایستیم و تماشا چی باشیم؟ وبعد هم میدونیم که چی اتفاق میافته. من میرم اون را بردارم. بادا باد. نه هاری! وبعد محکم عقب لباس هاری را گرفت. در همین لحظه صدای آوازی را شنیدند. ها گرید بود. عازم قلعه بود. داشت آواز میخواند. ظاهراً سرش گرم بود و کمی زیادی نوشیده بود و هنوز بطری اش در دستش بود.

هرمیون به نجوا گفت: دیدی؟ اگر میرفتی چه اتفاقی می افتاد؟ کسی نباید ما را ببیند. گوزن را هم همین جور.

در اینجا دوباره گوزن فیلش یاد هندوستان کرد و کوشش داشت به سراغ ها گرید بره. هاری طناب اون حیوون را محکم در دست گرفت و آن را بطرف عقب میکشید. آنها آنقدر تقلا کردند تا اینکه ها گرید وارد قلعه شد. او دیگه رفته بود. حیوون هم از تقلا باز ایستاد. در نهایت غم و غصه سر خودش را بزر انداخت.

تقریباً دو دقیقه دیرتر، دربهای قلعه باز شد و اسناپ از قلعه بیرون اومد و عازم درخت بید شد. وقتی که دو تائیشون دیدند که اسناپ دولا شد و آن لباده ی نامرئی شدن را از زمین برداشت، هاری از شدت غیظ دستهای خودش را مشت کرد و در دلش گفت: اون دستهای کثیف خودت را از اون بردار.

ولی این صدا به اسناپ نمیرسید.

اسناپ از همان شاخه یی که لوپین استفاده کرده بود و بوسیله ی آن درخت را یخ زده بود استفاده کرد. داخل کنده ی درخت شد و آن لباده را پوشید.

هرمیون به آرامی گفت پس اینطور! حالا ما همه در داخل آن اطاقها هستیم. وبعد از گفتن این جمله بر روی زمین خشک نشست و بازوان خودش را بر روی زانوش گذاشت.

هاری! یک چیزی این وسط هست که من از اون سر در نمی آرم.... برای چه نگهبان ها سیروس را نگرفتند؟ تا آنجا که یادم میاد، آنها اومدند. بعد از اون یادم میاد که من از هوش رفتم... تعداد آنها تا آنجا که بیاد دارم بسیار زیاد بود....

هاری هم پهلوی او روی زمین نشست. بعد برای هرمیون آنچه را که دیده بود توضیح داد. چطوری اون نگهبانی که از همه به اونزدیکتر بود دهان خودش را پائین آورده بود، یک چیز نقره یی در نزدیک دریاچه بیرون اومده بود و وادار کرده بود تا نگهبان ها پرو پخش بشوند و بروند. وقتی هاری داستان را تمام کرد دهان هرمیون همانطور باز مانده بود.

ولی آخه اون چی بود؟

فقط میتونه یک چیز بوده باشه. یک پشتیبان قدرتمند و واقعی.

ولی چه کسی از او خواسته بود تا این کار را بکند؟

هاری چیزی نگفت و ساکت ماند. او داشت به فردی که در آنطرف دریاچه ایستاده و او دیده بود فکر میکرد. او میدونست که چه کسی ممکن است بوده باشد.... ولی آخه چطور میتونست او بوده باشه؟

تو نتونستی ببینی که اون مرد چطوریه؟ نکنه یکی از معلم ها بوده است؟

هاری گفت نه! او معلم نبود.

ولی باید آن شخص یک جادوگر پر قدرتی باشه که توانسته باشه تمام آن نگهبان ها را بعقب برده باشه.... اگر آن فرد پشتیبان، آنطوری که تو میگی داشت میدرخشید، چطوری میشه که خودش روشن نبود؟ تو نتونستی او را ببینی؟

چرا! اونو دیدم ولی... ممکنه من خیالاتی شده شده بودم که فکر میکردم... آخه من هم بعد از آن بیهوش افتادم....

فکر میکنی کی بود؟

من فکر میکنم... آب دهان خودش را قورت داد. و با اینکه میدونست که گفته اش ممکن است عجیب و غریب باشه گفت فکر میکنم پدرم بود.

هاری سرش را بالا کرد و نگاهی به هرمیون انداخت و دید که دهانش دیگه حالا تماما باز مانده است. داشت به هاری طوری نگاه میکرد که مخلوطی از هشدار و افسوس بود.

هاری! پدر تو - خب - مرده است. و این جمله را به سرعت ادا کرد.

من خودم آنرا میدونم.

پس تو فکر میکنی یک روح را دیدی؟

من نمیدونم... نه... او خیلی سفت و سخت هم بود.

پس چی؟

ممکن است که من چیز هائی را میدیدم.... از مجموع آن چیز هائی که میدیدم... بنظر، مثل پدرم بود.... آخه من عکسهای او ندارم....

هرمیون هنوز هم داشت به هاری نگاه میکرد و درست مثل این بود که از این موضوع نگرانی دارد. هاری گفت: من خودم میدونم که گفتن این داستان یک دیوانگی است ولی این چیزی است که من خودم آنرا دیدم. بعد برگشت نگاهی به گوزن کرد که داشت با سم خودش زمین را چال میکرد. ظاهرا داشت دنبال کر مهامیگشت. ولی مثل آن بود که هاری اصلا به آن نگاه نمیکرد.

او داشت به پدرش فکر میکرد و به سه دوست قدیمی اش.... مونی، وُرم تیل، پادفوت، و پرونگز... آیا میشه که آنها هر چهار نفر امشب توی زمین بوده باشند؟ ورم تیل که امروز عصر پیداش شده بود. در حالیکه همه تصور میکردند او مرده است - آیا این غیر ممکن بود که پدرش هم همان کار را کرده باشه؟ آیا او هم همان چیز ها را در کنار دریاچه میدید؟ اون شخصی را که هاری میدید خیلی دور بود و قابل تشخیص نبود.... ولی هاری، قبل از آنکه هوش و حواس خودش را از دست بده، مطمئن بود که خودش بوده است....

برگ شاخه های درخت که در بالای سرشان بود با وزش باد آرام و ملایم تکان میخورد. ماه، هراز

گاهی بزیر ابرها میرفت و دوباره بیرون می آمد. هر میون در حالیکه به درخت بید چشم دوخته بود مترصد و چشم براه آنجا نشسته بود.

و بالاخره، پس از گذشت یک ساعت یا بیشتر...

هر میون سرش را برداشت و گفت: داریم می آئیم بیرون.

هر میون و هاری از جای خود شون بلند شدند. لوپین را دیدند که به اتفاق رون، و پتی گراو از توی سوراخ بیرون اومدند. بعد از آنها هر میون اومد.... بعد، اسنپ که هوش و حواس حسابی نداشت، در حالی که چپ و راست میشد بیرون اومد. بعد از آنها، هاری و سیاه بیرون آمدند. همه بطرف قلعه راه افتادند.

قلب هاری در این موقع تند تر میزد. به آسمان نگاهی انداخت. هر لحظه ممکن بود که ابرها عقب بروند و ماه پیدا بشه....

هر میون مثل آنکه میدانست که هاری به چه چیزی داره فکر میکنه. گفت: ما باید کاری کنیم که دیده نشیم.... ما هیچ کاری نمیتونیم بکنیم. ما باید بکنیم.....

هاری گفت: پس اینطور که میگی باید بگذاریم که پتی گراو فرار کنه و هر جایی که دلش میخواد بره. هان؟

هاری! تو چطوری توقع داری که بتونی یک موش را توی تاریکی پیدا کنی؟ ما کاری نمیتونیم بکنیم. اگه یادت باشه ما برگشته ایم تابه سیروس کمک کنیم. برای کار دیگری اینجا نیامده ایم. خیلی خب! بابا.

ماه، از پشت ابرها آرام آرام بیرون اومد. متوجه شدند که آنها توقف کردند. بعد از آن تحرکی را مشاهده کردند....

هر میون زیر لبی گفت: ایناها.. لوپین داره میره. داره تغییر حالت میده-،

هاری یکدفعه گفت: هر میون. باید بجنیم! هر چه زودتر!

نخیر! چند دفعه باید بهت بگم-،

نه برای اینکه دخالتی بکنیم. لوپین داره بطرف جنگل میره. داره بطرف ما میاد.

هر میون نفسی تازه کرد و هشدار ایستاد.

بعد گفت: زود! افسار گوزن را قاپید. زود! میدانی کجا باید بریم؟ منظورم اینست کجا باید قایم بشیم؟ نگهبان ها هم ممکن است هر لحظه سر برسند-،

هاری گفت: زود برگردیم به کلبه ی ها گرید. آنجا هیچکس نیست و خالیه- یا لا!

هر دوشون دویدند. هر چه میتونستند تند تر. و حیوون هم بدنبال آنها. آنها صداهای گرگ را که در پشت سرشون زوزه میکشید بخوبی می شنیدند....

آنها کلبه را بخوبی میدیدند. هاری درب کلبه را باز کرد و آنرا همانطور باز گذاشت تا هر میون و گوزن وارد آن شوند. بعد از آنها هاری خودش را داخل کلبه انداخت. سگ ها گرید، «فنگ» شروع به پارس کردن کرد.

هر میون جلورفت و دستی به سرو گوش آن کشید و گفت: یواش! ما هستیم. بعد به هاری گفت: بسیار عالی بود.

آره دیگه!



هاری داشت از پنجره به بیرون نگاه میکرد. در اینجا براشون بسیار مشکل بود که بتوند همه چیز را ببینند. گوزنه از اینکه دوباره توی خونه ی هاگرید برگشته بود بسیار خوشحال بود. رفت در کنار آتش چمباتمه زد و بالهای خودش را کاملاً از هم باز کرد تا یک چرت حسابی بزنه.

هاری گفت: من فکر میکنم باید بیرون باشم تا ببینم چی داره میگذره. اگر ما دونفری اینجا بایستیم نمیتونیم بفهمیم که چه موقع باید کار خودمون را شروع کنیم.

خب!... پس... من و گوزن اینجا صبر میکنیم... ولی هاری! مواظب باش - آنجا آن بیرون یک گرگ هست - نگهبان ها هستند -

هاری، یک قدم بیرون گذاشت و بعد گردش بدور کلبه کرد. از آن دورها صدای داد و فریاد می شنید. معنی این کار این بود که نگهبانها داشتند به سیروس نزدیک میشدند... و او و هرمیون لحظاتی دیگر به او نزدیک میشدند...

هاری نگاهی به طرف دریاچه انداخت. قلبش حالت یک طبل را پیدا کرده بود که طبال همانطور به شدت بر آن ضربه میزد. هر کسی که آن پشتیبان را فرستاده بود ظرف چند دقیقه ی آینده پیداش میشه.

برای یک آن، بدون حرکت، در مقابل درب کلبه ی هاگرید سر جاش ایستاد. شما باید دیده نشوید. ولی هاری که نمیخواست کسی او را ببینه. بر عکس، او دلش میخواست که همه چیز را ببینه.... باید میفهمید آنجا چه خبره...

بالاخره نگهبانها پیداشون شد. از هر گوشه یی که بگوئی داشتند بیرون می آمدند و بطرف ساحل دریاچه پیش میرفتند.... از محلی که هاری ایستاده بود دور می شدند و به ساحل طرف مقابل میرفتند.... لزومی نداشت که هاری به آنها نزدیک بشه...

هاری شروع به دویدن کرد. جز پدرش، هیچ فکر دیگری در سر نداشت... اگر این پشتیبان پدرش باشه... باید از آن سر در بیاره... باید حتماً از آن مطمئن بشه....

دریاچه داشت به او نزدیک و نزدیک تر میشد ولی کسی در آنجاها پیدا نبود. در ساحل روبرو، هاری میتونست چیزهای نقره یی رنگ را ببینه که داشتند برق میزدند -

در نزدیکی های آب، توده یی از علفهای بزرگ قرار داشت. هاری، خودش را پشت علفها انداخت. و بزحمت از لابلای برگها شروع به دیدن آنچه در آنجا میگذشت کرد. در ساحل مقابل، آن نور خیره کننده ی نقره یی خاموش شده بود و دیگر اثری از آن نبود.

هیجانی بسیار جالب وجودش را فرا گرفت - هر لحظه ممکن است که -

زیر لبی با خودش گفت: یا لا دیگه پدر! پس کجائی؟ یا بیرون!...

ولی کسی بیرون نیومد. هاری سر خودش را بالا تر برد تا به دایره یی که نگهبان ها نزدیک ساحل تشکیل داده بودن نگاه کنه. یکی از آنها داشت کلاه خود خودش را پائین می آورد. زمانی فرا رسیده بود که پشتیبان دیگه پیداش بشه - ولی هیچ خبری نبود و مثل این بود که هیچ کس خیال نداشت ایندفعه کمک کند -

وبعله! یک دفعه بفکرش رسید. فهمید. او پدرش را ندیده بود. خودش را دیده بود -

هاری از پشت بوته ی علف بیرون اومد و عصایش را بیرون کشید.

فریاد زد! EXPECTO PATRONUM!

ونه تنها از نوک عصای او انفجاری پیدا شد بلکه نوری خیره کننده واسبی نقره‌ئی رنگ بیرون اومد. چشمهای خودش را مالید تا ببیند این چه بود؟ حیوانی که شباهت زیادی به اسب داشت آنجا دید که داشت آهسته و آرام در کنار آب سیاه رنگ دریاچه از او دور میشد. هاری، دید که آن حیوان سر خودش را پائین آورد و بناگاه به گروه نگهبانان حمله برد... بعد از آن شروع بگردش بدور خودش کرد و رقص کنان پیش میرفت و نگهبانان به عقب می افتادند و یکی یکی در تاریکی فرو میرفتند... همه شون رفته بودند.

پشتیبان پیدا شد. داشت سلانه سلانه از میان آب دریاچه بطرف هاری پیش می اومد. او اسب نبود. از اون حیوان هائی که یک شاخ توی پیشانی خودشون دارند هم نبود. یک گوزن نر بود. مثل ماه داشت می درخشید... داشت به طرف او بر میگشت...

کنار ساحل ایستاد. سم هایش هیچ نوع اثری بر روی شن های ساحلی نمیگذاشت. خیره خیره به هاری نگاه میکرد. چشم های بزرگ نقره‌ئی داشت. بملایمت سر خودش را پائین آورد و تکانی داد. هاری جلو تر رفت و بمحض اینک خواست انگشت های لرزان خودش را بطرف اون موجود بیره از نظر ناپدید شد.

همانطور با دهان باز آنجا ایستاده بود و نمیدانست که چه باید بکنه که سرو صدائی شنید. هر میون بود که بدنبال او اومده بود و گوزن هم پشت سرش داشت حرکت میکرد.

چیکار داشتی میکردی؟ تو گفتی که فقط میری یک نگاهی به بیرون بیندازی و بر گردی؟ هاری گفت: تنها کاری که من کردم این بود که جان همه رانجات دادم... بریم آنجا پشت آن علفها تا همه چیز را برات شرح بدم.

هر میون داستان هاری را در حالیکه دهانش از تعجب باز مانده بود خوب گوش کرد.

هیچ کسی هم تو را دید؟

بله! تو منگه گوش نمیدادی. من خودم را دیدم ولی فکر میکردم که اون پدرم است. خودم بودم. هاری! من نمیتونم این را باور کنم - تو پشتیبانی را دیدی که تمام نگهبان هارا تار و مار کرد. این یک جادوی بسیار بسیار پیش رفته است....

هاری گفت خودم میدونستم که این دفعه میتونم آن کار را بکنم... برای آنکه قبلا آن کار را کرده بودم.... این حرف برای تو هیچ معنی داره؟

من نمیتونم هاری! نگاهی به اسنپ بینداز!

دوتائی نگاهی به آن طرف علفها انداختند. اسنپ بهوش اومده بود. داشت بند و طنابی را که بدور دستهایش بسته شده بود باز میکرد.

خب! مثل اینکه دیگه وقتش شده است که کارهامون را شروع کنیم. هر میون نگاهی به ساعت خودش انداخت. ما چهل و پنج دقیقه به زمانی که دمبل دور درب را از روی ما قفل کرد داریم. باید سیروس رانجات بدیم و قبل از آنکه کسی متوجه بشه که ما غییمان زده است به سالن بیمارستان برگردیم.

کمی ایستادند و به سایه‌ی ابرها که در دریاچه حرکت میکرد نگاه کردند. توده علفی که در طرف راست آنها بود با وزش باد وزوز میکرد. گوزن دوباره داشت در لای شنها بدنبال کرم

میگشت.

هاری در حالیکه به ساعتش نگاه میکرد گفت: فکر میکنی حالا دیگه سیروس در آن اطاق زندانی شده باشه؟ نگاهی به آن بالا، به قلعه انداخت و شروع به شمارش پنجره ها از طرف مغرب کرد. هر میون زیر لبی گفت: اونو نگاه کن. اون کیه که داره از قلعه خارج میشه؟ هاری از داخل تاریکی ها نگاهی به آن شخص انداخت که داشت بطرف یکی از دربهای ورودی با عجله حرکت میکرد. در کمر بندی که بسته بود چیزی برق میزد. هاری گفت: این ما ک نیر، است. همان جلاده. داره میره که حتما نگهبانها را خبر کنه. اینا ها. هر میون -

هر میون دستهای خودش را بر پشت گوزن گذاشت و هاری پای هر میون را بلند کرد تا از روی زمین بلند شود و بر پشت گوزن بنشیند. بعد از آن خودش پایش را روی شاخه ی کوتاهی از آن گیاه گذاشت و جلوی هر میون قرار گرفت. طناب گوزن را کشید و در دو طرف راست و چپ گردن حیوان میزان کرد و هنگامی که کارهایش تمام شد به هر میون گفت حاضری؟ حاضر!

بسیار خوب. بهتره که تو دستهای خودت را به پشت من قفل کنی - با پایهای خودش به پهلوی گوزن زد و حیوان مستقیماً در تاریکی شب از زمین برخاست. هاری دو طرف زانوهای خودش را بر بغل حیوان چسباند و احساس میکرد که بالهای قوی و بلند گوزن بهنگام پرو بال زدن به پایهای او گیر میکنند. هر میون، محکم هاری را از پشت بغل کرده بود. هاری میتونست بشنود که هر میون دارد زمزمه میکنه که اوه! نه! - من اینرا دوست ندارم - اوه، جدا من دوست ندارم -

هاری، کمی در سر جای خودش عقب و جلو رفت. بخوبی داشتند آرام و آهسته به طرف طبقات فوقانی قلعه بالا میرفتند... هاری محکم بطرف چپ طناب فشار آورد و پیچید. همینطور که از مقابل پنجره ها میگذشتند هاری در صدد بود پنجره ها را بشمارد. اوناها. وبعد بشدت هر چه تمامتر طناب را کشید. درست مثل آنکه به یک ایستگاه اتوبوس رسیده باشند. گوزن آهسته کرد و همانگونه که بال میزد در هوا متوقف شد.

هاری گفت: اونوهاش! بعد از اون او مدند و درست پشت پنجره ی او ایستادند. وقتی که بال حیوان به طرف پائین می اومد هاری کوشید با انگشتش به پشت پنجره بزنه. سیاه را متوجه خودشون کند.

سیاه نگاهی به بالا انداخت. هاری متوجه شد که یکدفعه چانه اش پائین افتاد. از صندلی اش بلند شد، بطرف پنجره دوید و کوشید تا آنرا باز کند ولی پنجره قفل بود.

هر میون بهش گفت عقب بایست! و در همین وقت عصای خودش را بیرون آورد و در حالیکه هنوز پشت هاری را بادست چپش گرفته بود داد زد:

Alahamora!

پنجره بلا فاصله باز شد.

سیاه در حالیکه به اون حیوان نگاه میکرد گفت: چطوری او میدید اینجا؟ این دیگه چیه؟

هاری گفت: زود باش سوار شو وقت نداریم. وبعد دو طرف یال گردن گوزن را محکم در دست

گرفته بود تا تعادلش بهم نخورد. باید از این محل هرچه زودتر خارج بشی - والا نگهبان ها هر لحظه ممکن است پیدا شوند بشه. ما ک نیر داشت دنبال آنها میرفت.

سیاه دستها شوبه هر دو طرف پنجره گذاشت و سرو گردن خودش را از آن بیرون آورد. خوشبختانه باریک و قلمی بود و ظرف چند ثانیه توانست بر پشت گوزن و در عقب هرمیون قرار گیرد.

هاری گفت: بسیار خوب آقا گوزنه! و در حالیکه طناب آنرا آهسته می کشید گفت بزن بریم بطرف برج.

گوزن، دوباره با بالهای جادویی خودش به طرف بالا حرکت کرد و به بالای برج رسید. بر روی سطح بام نشست و هاری و هرمیون بلافاصله از پشت آن بزر آمدند.

هاری تند تند گفت سیروس! بهتره هرچه زودتر حرکت کنی. آنها چند لحظه دیگر به اطاق پروفیسور فلیت و یک می آیند و متوجه میشوند که جا تراست و بچه نیست.

گوزن داشت با پای خود بزمین میزد و سر خودش را تکان میداد.

یک پسر بچه ی دیگه چی شد؟ رون؟

حالش خوب میشه. برو دیگه. مادام پامفری گفته است که حالش خوب میشه. - برو.

ولی سیاه هنوز داشت به هاری نگاه میکرد..

چطوری من میتونم از تو تشکر کنم؟

هاری و هرمیون دوتائی داد زدند: برو دیگه!

سیاه گوزن را به حرکت درآورد و عازم آسمان بازویی انتها شدند.

سیاه گفت: باز هم همدیگر را میبینیم. حقا که پسر پدرت هستی.

باز انوان خودش به دو طرف گوزن فشار آورد. هاری و هرمیون بعد از آنکه بالهای بزرگ گوزن گشوده شد دوباره به عقب پریدند و.... گوزن و سوار کارش مدام کوچک و کوچکتر شدند و هاری داشت با چشمهای خودش آنها را دنبال میکرد.... بعد، لکه ابری ماه را پوشانید.... اونها دیگه رفته بودند.

## صلیبت و دوم بند نامبر

هرمیون در حالیکه داشت آستینهای خودش را بالا میزد که ساعت خودش را ببیند، گفت هاری! دقیقاً ده دقیقه وقت داریم بدون آنکه کسی ما را ببیند به سالن بیمارستان برگردیم - قبل از آنکه دمبل دور در را قفل کند -

هاری، نگاه کردن به آسمان را متوقف کرد و گفت بسیار خوب بریم... از دری که پشت سرشون بود داخل شدند و از راه پله های سنگی و باریکی پائین رفتند. به پائین پله ها که رسیدند صدای صحبت شنیدند. کنار دیوار ایستادند و به صداها گوش دادند. بنظر میرسید که اسنپ و فوج داشتند با هم حرف میزدند. آنها داشتند به سرعت در کریدور زیر پلکان راه میرفتند... اسنپ داشت میگفت که امیدوارم نگهبان ها برامون مشکل ایجاد نکنند. مجازات هرچه زود تر به اجرا در خواهد آمد؟

به محض آنکه ما ک نیر یا نگهبان ها مراجعت کنند این کار را میکنیم. این داستان سیاه و گرفتاری های او همه چیز را بهم زده است. نمیتونم برای ت تشریح کنم که تا چه حد مشتاقم به روزنامه ی پیام آور روزانه اطلاع بدم که او در چنگ ماست و ما او را گرفتار کرده ایم.... حتماً آنها میخواهند با اون مصاحبه بکنند.... و هنگامیکه هاری جوان به هوش بیاد و عقلش سر جاش بیاد، بعداً به روزنامه خواهد گفت که شما چه کمک بزرگی به او کرده اید.

هاری با شنیدن این جملات دندان های خودش را بهم فشار داد و وقتی که اسنپ و فوج از مقابل مخفیگاه آنها گذشتند هاری توانست نیم نگاهی به قیافه ی اسنپ بیندازد. صدای پای آنها از بین رفت. هاری و هرمیون چند لحظه ی دیگر هم توقف کردند تا مطمئن گردند که آنها حتماً رفته اند. بعد از آن شروع به دویدن در جهت مخالف کردند. از پله ها پائین او شدند، از کریدور گذشتند و دوباره از پلکان دیگر پائین آمدند. هرمیون نگاهی به ساعت خودش انداخت و گفت: هاری سه دقیقه دیگه وقت داریم.

هاری گفت: اگر ما قبل از آنکه دمبل دور سر بر سه و در را قفل کند به آنجا نرسیم چی میشه؟ اگر داخل سالن نباشم چی میشه؟

هرمیون گفت: من نمیخوام راجع به این موضوع فکر کنم. و دوباره ساعت خودش را نگاه کرد و گفت: یک دقیقه.

اونها دیگه به کریدور آخر رسیده بودند و درب سالن را میدیدند. هرمیون گفت من صدای دمبل دور را میشنوم. بدو هاری!

از کنار کریدور آهسته گذشتند. در باز شد. و آنها توانستند پشت دمبل دور را ببینند. آنها شنیدند که او این جمله را گفت. حالا خانم گرانجر ساعت دقیقه به نیمه شب مانده است. شما باید بتونید اینکار را بکنید. موفق باشید.

دمبل دور عقب عقبی از سالن بیرون آمد، در راست و عصای خودش را بیرون آورد تا بوسیله ی جادو در را قفل کند. هر دو وحشت کردند و پری شدند جلو. دمبل دور نگاهی به آنها کرد و خنده ی ملیحی در زیر سیبهای نقره ئی رنگ دمبل دور پیدا شد. بسیار خوب. این کلمات به آرامی هرچه تمامتر گفته شد.

هاری که دیگه از نفس افتاده بود گفت: بالاخره کار تمام شد و سیاه در پشت گوزن نشست و رفت...

دمبل دورنگاهی که بوی تشکر میداد به آنها افکند. بسیار عالی بود. نگاهی به اطراف خودش انداخت و گوشهای خودش را تیز کرده بود تا ببیند چه صداهائی می شنود. بعد گفت فکر میکنم کار بسیار جالبی بود. حالا بهتره برید داخل تا من درب را بروی شما قفل کنم.

هاری و هرمیون بآرامی وارد خوابگاه شدند. سالن، خالی بود و تنها کسیکه در آن بود رون بود. که هنوز بدون حرکت در تختخواب آخری دراز کشیده بود. پس از آنکه صدای گردش کلید در قفل بگوش خوردهای و هرمیون به آرامی داخل تختخواب های خودشون شدند و هرمیون ساعت شنی که در لباده ی خودش داشت در آورد و آن را از کار انداخت. لحظاتی بعد خانم پامفری از دفتر خودش بیرون آمد تا سرکشی خودش را شروع کند.

آیا من درست شنیدم که مدیر رفت؟ آیا حالا دیگه من میتونم به بیماران خودم برسم؟ اخلاق حساسی نداشت و عصبانی بنظر میرسید. هاری و هرمیون تشخیص دادند که بهتره شو کولات هائی را که به آنها تعارف کرده بود بخورند. مادام پامفری کمی بالای سر آنها ایستاد و میخواست اطمینان پیدا کنه که آنها شو کولات هارا خورده اند. هاری بزحمت میتونست آنها را قورت بده. هاری و هرمیون، هردوتا، منتظر بودند که او، از پهلوی تخت آنها رد بشه و بره. داشتند گوش میدادند و کم کم داشت اعصابشون داغون میشد.... تا حالا، تکه چهارم شو کولات را یواشکی در دهانشون گذاشته و مشغول خوردن آن بودند. ناگهان صداهای درهم و برهمی که انعکاس آن توی سالون می پیچید شنیدند. مثل آن بود که صداها از بالای سر آنها می اومد....

مادام پامفری، یکدفعه از خودش پرسید اون چی بود؟ حالا دیگه آنها میتونستند صداهای عصبانی که هر لحظه بلند تر و بلند تر میشد بشنوند. مادام پامفری همانطور به درب چشم دوخته بود. بین چطور ی اینها همه را از خواب بیدار میکنند. اینها فکر میکنند چی دارند میکنند؟ هاری کوشش میکرد که بفهمه صداها چی میگه؟ داشت نزدیک تر میشد. ظاهرا باید غیب شده باشه، سوروس. ما باید یکنفر را توی آن اطاق پهلوی او میگذاشتیم. چه موقعی این اتفاق افتاده است؟ معلومه -

اسناپ باخشم جواب داد: اون که غیب نشده است. کسی که نمیتونه توی این قلعه غیب بشه! باید... این کار... باید... انگشت... پاتر... توی... اینکار بوده باشه... سوروس! لطفا یک کمی منطقی فکر کن. هاری توی آن سالن در حالیکه درب برویش قفل شده است خوابیده است.

آره؟

ناگهان درب سالن بنگ بهم خورد.

فوج، اسناپ، و دمبل دور، با عجله وارد آن بخش شدند. فقط دمبل دور بود که آرام بنظر میرسید. طوری داشت نگاه میکرد که انگار در خوشحالی بسیاری بسر میبره. فوج بسیار عصبانی بود. ولی با اسناپ که اصلا نمیشد حرف زد.

اسناب یکدفعه گفت: بالا، بیابرون ببینم پاتر! تو چی میکر دی؟  
مادام پامفری آمد جلو و گفت: پروفیسور اسناب این چه کاریه که میکنید؟ خودتون را کنترل کنید. اینجا بیمارستانه. فوج گفت: اینجا را نگاه کن اسناب. یک کمی منطقی باش. این درب تا این لحظه قفل بوده است. مگه ما اونو ندیدیم؟

من میدونم که آنها بودن که اونو فراری دادند و اشاره به هاری و هرمیون کرد. چهره اش توهم رفته بود و از بس عصبانی بود همینطور آب دهانش توی هوا پخش می شد.  
فوج، ایندفعه فریاد زد. مرد حسابی بسه دیگه. چرا داری مزخرف میگی؟  
دوباره اسناب گفت: شماها این پاتر را نمیشناسید که چه موجود ناقلانی است؟ من میدونم که او اینکار را کرده است -

دمبل دور گفت: بسیار خوب ما به این موضوع رسیدگی میکنیم. نسبت به آن چیزی که شما میگرد رسیدگی میکنیم. این دری را که میبینید از ده دقیقه قبل که من از بخش بیرون آمدم قفل بوده است. خانم پامفری! آیا این شاگرد ها تختخواب های خود شون را هیچ ترک کرده اند؟  
البته که خیر! از آن وقتی که شمارفتید من با آنها بوده ام.

دمبل دور به آرامی گفت: بسیار خوب. سوروس! حالا راضی شدید؟ مگر اینکه شما ادعا کنید که هاری و هرمیون قادرند در آن واحد در دو جای مختلف بوده باشند. من تصور میکنم دیگه بیش از این زحمت دادن آنها و مادام پامفری کار صحیحی نیست.

اسناب، آنجا ایستاده بود و به چشم های فوج که بکلی از کارهای او شوکه شده بود نگاه میکرد. از طرفی فوج از طرز رفتارش نسبت به دمبل دور هیچ خوشش نیامده بود. بعد از چند لحظه اسناب سرش را زیر انداخت و از سالن بیرون رفت. اگر کسی سوزن به او میزد خونس در نمی آمد.  
فوج گفت: بنظر من این دوست ما کمی نامتعادل بنظر میرسد. بعد به دمبل دور رو کرد و گفت: اگر من بجای شما بودم کمی مواظب او میبودم.

دمبل دور گفت: نه بابا! اون پیچ و مهره اش شل نیست. فقط بنظر من کمی جا خورده است.  
فوج گفت: آخه اون تنها نیست. روزنامه ی پیام روزانه هم همینطور. آنها هم ترتیباتی داده بودند که با سیاه که دربند ما بود مصاحبه کنند و آنرا با اطلاع مردم برسانند. حالا بجای آن می نویسند که چطور سیاه بر پشت آن گوزن نشست و از دست ما فرار کرد. داستان کمدی بسیار جالبی برای مردم است.... بهتره من برم و بچه های وزارتخونه را مطلع کنم....

دمبل دور گفت: این نگهبان ها را چه باید کرد؟ من دیگه فکر میکنم باید از محیط مدرسه خارج شوند....

فوج در حالیکه انگشتهای خودش را از لابلای موهای سرش میگذراند گفت: اوه. بله آنها باید بروند. آنها باور نمی کردند که باید یک فرد بیگناهی را دستگیر کنند... فردی که کاملاً خارج از کنترل است.... بله! من الساعه به آنها دستور میدم با رویندیل خود شون را ببندند و دوباره به آز کابان برگردند.

شاید بهتر باشه که دوباره برای نگهبانی دم در مدرسه از اژدها ها استفاده کنیم....  
دمبل دور، در حالیکه زیر چشمی نگاهی به هاری و هرمیون می انداخت گفت: ها گرید از این کار بسیار خوشش می آید.

بعد از آنکه فوج و دمبل دور سالن بخش را ترک کردند، مادام پامفری بطرف دررفت و دوباره آنرا قفل کرد. در حالیکه با نهایت عصبانیت با خودش حرف میزد بطرف دفتر خودش رفت. از آنطرف سالن صدای ناله‌ئی بگوش میرسید. رون از خواب بیدار شده بود. آنها میتونستند او را ببینند که از خواب بیدار شده و در تخت خودش نشسته بود و به اینطرف و آنطرف نگاه میکرد. چی شده؟ چه خبره؟ هاری؟ برای چه ما اینجا هستیم؟ سیروس کجاست؟ لوپین کو؟ داستان چیست؟

هاری و هرمیون نگاهی با هم رد و بدل کردند.  
بهتره تو جواب او را بدهی. و خودش مشغول خوردن شوکولات شد.

x

هنگامی که هاری، رون، و هرمیون بیمارستان را در نزدیکی های ظهر روز بعد ترک کردند، دیگه قلعه خالی شده بود. امتحان‌ها که تمام شده بود و درجه‌ی حرارت آفتاب هم بالا رفته بود، معنایش این بود که همه راه‌ها گزمید را پیش گرفته و به آن شهر زیبا و خنک رفته اند. نه رون، و نه هرمیون، هیچکدام علاقه به رفتن نداشتند. باتفاق هاری، داشتند در زمین قدم میزدند و راجع به حوادث عجیب و غریبی که برایشون اتفاق افتاده بود صحبت میکردند. پیش خود فکر میکردند که در حال حاضر آیا سیروس و آن موجود کذائی کجا میتونند باشند؟ پهلوی دریاچه نشسته بودند و موجهای عظیمی را که آب دریاچه ایجاد میکرد تماشا میکردند. هاری که داشت آنطرف دریاچه را تماشا میکرد دنباله‌ی مذاکرات از دستش دررفت. یک دفعه بخیالش رسید که آن اسب سفید رنگ همانطور که شب قبل بسراغش آمد دوباره بطرف او آمد.....

یکدفعه سایه‌ئی روی هر سه نفر افتاد و سر خودشون را که بالا کردند هیکل غول آسای هاگرید را دیدند که سایه‌اش آنجا افتاده است.

فکر میکردم پس از واقعه‌ئی که دیشب اتفاق افتاد من دیگه نمیتونم خوشحال باشم. منظورم فرار سیاه است که دوباره فرار کرده است - ولی حدس بزنید که چی شد؟  
سه نفری در حالیکه میکوشیدند خودشان را کنجکاوشان بدهند گفتند بگو چی شده!  
بیکی! اون حیوون هم فرار کرده است. من دیشب جشن گرفته بودم.

چه جالب! این کلمات را هرمیون گفت و با گفتن آنها نگاه مخصوصی بارزون رد دل کرد. طوری نگاه میکرد که مثل آن است همین حالا میزند زیر خنده.

هاگرید گفت: والا من نمیدونم. ولی مگه نمیتونستند اون حیوون را طوری ببندند که فرار نکنه؟ امروز صبح داشتم کم کم نگران میشدم.... صبح که لوپین را در توی زمین دیدم میگفت خیلی وقت است چیزی نخورده است.

هاری گفت: چی گفتی؟

مگه شما نشنیده اید؟ و بعد آن لبخند کوچکی که بر لب داشت از بین رفت. با اینکه هیچکس در آن طرفها نبود ولی اون صدای خودش را پائین آورد و گفت: اسنپ امروز صبح به اسلی ترینی‌ها گفت.... هر کس دیگه حالا باید متوجه شده باشه..... ولی پروفیسور لوپین یک گرگ است... و دیشب اون همانطور آزادانه اینجا ها پلاس بوده است. البته حالا هم داره اسباب و اثاثیه‌ی خودش را جمع میکنه.



هاری گفت: چی میگی؟ داره اثاثیه اش را می بنده؟ برای چی؟

هاگرید گفت: برای اینکه از اینجا بره!

هاگرید از اینکه هاری این موضوع را نمیدونست شگفت زده شده بود. امروز او استعفا داده است. گفته است که نمیخواهد ریسک اینکه دوباره اون کار اتفاق بیفته بخره.

هاری پاشد سر پا ایستاد.

به رون و هرمیون گفت من دارم میرم اورا ببینم.

ولی اگه او استعفا داده باشه -

- بنظر نمیرسه که ما بتونیم کاری بکنیم -

من به اون اهمیت نمیدم. من دلم میخواد اورا ببینم. زود بر میگردم.

+

درب اطاق لوپین باز بود. قبلا قسمت عمده ی اثاثیه ی خودش را بسته بود. آن مخزن آزمایش قبلی که یکدفعه هاری آن را دیده بود در حالیکه خالی بود در کنار چمدان کهنه و قدیمی او قرار داشت. لوپین بروی چیزی در کشوی میز خودش خم شده بود و فقط آنوقت متوجه حضور هاری شد که هاری با انگشت خودش به درب اطاق زد.

لوپین لبخندی زد و گفت من دیدم که تو داری به این طرف میآئی. اشاره به آن پوست آهوی کذائی کرد که تصویر اشیاء روی آن میافتاد. همان نقشه ی «مارودرز».

هاری گفت: من همین حالا ها گرید را دیدم و اون گفت که شما استعفا داده اید. آیا این خبر صحیح است؟

بله! کشوی میز خودش را باز کرد و شروع به خالی کردن محتویات آن کرد.

برای چی استعفا دادید؟ در وزارت جادو که خیال نمیکند شما به سیروس کمک کرده اید؟

لوپین به طرف درب اطاق رفت و آن را پشت سر هاری بست.

نه! پروفیسور دمبل دور داشت برای وزیر جادو، فوج، تشریح میکرد که من به تو کمک بسیاری کرده ام تا جان تو را نجات دهم. بعد هم آهی عمیق کشید و ساکت ماند.

هاری گفت: این آخرین تلاش سوروس بود. من فکر میکنم حالا که اون نوشته بود مدال مرلین را برای دستگیری سیاه تصاحب کنه این دسته گل را به آب داده است. بنابراین امروز صبح، در سر میز ناشتائی بر حسب تصادف.... گفته است که من یک گرگ هستم.

شما برای همین جمله ئی که او گفته است میخواهی بروی؟

لوپین تبسمی خشک و خالی تحویل داد.

فردا صبح همین وقت پست جغد ها از طرف والدین شاگرد ها وارد میشود - آنها بهیچوجه دلشون نمیخواهد بشنوند که یک گرگ بچه های آنان را تعلیم میدهد. و بعد از اتفاقاتی که دیشب افتاده است من به اهمیتی که آنها به این موضوع میدهند پی برده ام. من میتوانستم هر کدام از شما ها را تکه پاره کرده باشم.... آن، دیگه نباید هیچوقت تکرار بشه!

آخه من دارم فکر میکنم که شما بهترین معلم برای موضوع هنر های تاریک هستید. لطفا نرید!

لوپین سر خودش را تکان داد ولی صحبتی نکرد. به خالی کردن کشوها مشغول بود. بعد در حالیکه هاری داشت فکر میکرد که یک بحث منطقی پیش بکشه تا لوپین را قانع کنه از تصمیمی

که گرفته است منصرف کند، لوپین گفت: از آن چیزی که مدیر مدرسه امروز صبح بمن گفت، دیشب تو جان افراد بسیاری را نجات داده ئی هاری! اگر من باید به چیزی افتخار کنم این است که تو چقدر خوب پیشرفت داشته ئی و مطالب بسیاری را آموخته ئی. حالا راجع به پشتیبان خودت برایم تعریف کن.

هاری، فکرش از موضوعی که داشت به آن فکر میکرد منحرف شد و گفت: شما این را از کجا فهمیدید؟

چه چیز دیگری میتونست نگهبان هارا عقب بزنند؟

هاری برای لوپین بتفصیل اتفاقاتی را که افتاده بود تعریف کرد. وقتی داستانش تمام شد لوپین باز تبسم خودش را بر لب داشت.

بله. پدرت هم همینطور بود. موقعی که تغییر شکل میداد هیچکس حریف اون بود. لوپین آخرین کتابهایی را که داشت توی صندوق گذاشت، کشوی میز را بست و برگشت تا نگاهی به هاری بکند.

این هم من دیشب از آن زیرزمین برداشته بودم و در این وقت لباده ی نامرئی شدن هاری را به او پس داد. .... یک کمی تردید کرد و بعد نقشه ی کذائی مارو در راهم به هاری داد و گفت: من دیگه معلم تونیستم. بهمین جهت اگر آن را بتو بدهم احساس تقصیر نمیکنم. این نقشه دیگه بدرد من نمیخورد به جرأت میتونم بگم که تو، رون، و هر میون میتونید از آن بسیار استفاده کنید. هاری نقشه را از دست لوپین گرفت و از او تشکر کرد.

هاری گفت یادم میاد یکدفعه بمن گفتید که مونی، ورم تیل، پاد فوت و پرونگز، دلشون میخواست مرا گول بزنند و از این مدرسه بیرون ببرند... گفتید که آنها فکر میکردند که این کار خنده دار و مضحک است..

لوپین که دیگه بسته بندی و کارهاش تمام شده بود گفت ممکن بود این کار را بکنیم. من شک ندارم بگم که اگر جیمز میفهمید که پسرش هیچ آینده ئی در این مدرسه نداره تردید بخودش راه نمیداد. ولی، حالا باید بگم که پسرش بسیار پیشرفت داشته است.

ضربه ئی به درب اطاق وارد شد و هاری بلافاصله نقشه و لباده را در جیبش چپاند. پروفیسور دمبل دور بود که وارد اطاق شده بود. از دیدن هاری در آن اطاق چندان تعجب نکرد. سورون، وسیله ی نقلیه ی تودم دراست.

متشکرم آقای مدیر.

لوپین چمدان کهنه ی خودش را برداشت و تانک مخصوص را خالی کرد.

خوب! هاری! خدا حافظ. تبسمی بر لب داشت و بعد اضافه کرد: برای من سعادت بی بود که شاگردی مثل تو داشته باشم و به او درس بدم. اطمینان دارم که ما باز هم یکدیگر را خواهیم دید. آقای مدیر! هیچ نیازی به اینکه مرا تا دم در مدرسه بدرقه کنید نیست. من خودم میتوانم حرکت کنم....

هاری، این احساس برایش اومده بود که لوپین میخواد هرچه زودتر آنجا را ترک کند. دمبل دور در حالیکه قیافه ی تأثیر باری داشت گفت، خدانگهدار سورون. با یکدیگر دست دادند و سپس با آخرین سری که برای هاری تکان داد و لبخندی کوتاه، لوپین دفترش را ترک کرد.

هاری در صندلی خالی که برایش مانده بود نشسته بود و چشمهایش مستقیم بر کف اطاق خیره مانده بود. بعضی اوقات مابخودمان میگوئیم، فرقی نداره! ولی از نظر هاری، وقتی که به لوپین فکر میکرد، همه چیز بدون او فرق داشت. دمبل دور هنوز آنجا بود.

یکدفعه دمبل دور صورت خودش را بطرف هاری کرد و گفت: این چه قیافه‌ئی است که بخودت گرفته‌ئی؟ پس از اتفاقاتی که دیشب افتاده است خیلی هم باید خوشحال باشی.

نه، فرقی نمیکنه. پتی گراو فرار کرد.

فرقی نمیکنه؟ چی میگی هاری! تمام فرق هائی که در دنیا پیدا میشه همین جاست. تو کمک کردی تا حقیقت پیدا بشه. تو یک فرد بیگناهی را از مجازات وحشتناکی که برای او در نظر گرفته بودند نجات دادی.

یکدفعه خاطره‌ئی در مغز هاری زنده شد و گفت: خیلی وحشتناک بود... از آنچه قبلا بود خیلی وحشتناکتر... پیش بینی پروفیسور ترلاورا میگویم!

پروفیسور دمبل دور! دیروز، که من امتحان پیشگونی داشتم، پروفیسور تری لاو، حالت بسیار عجیب و غریبی بهش دست داد.

جدی میگی؟ تو میگی عجیب تر از همیشه؟ یعنی چی؟

بله... صدایش یکدفعه رفت ته چاه، چشمهایش چپ شد، و بعدش گفت... پیشخدمت ولد مور، با ترتیباتی که داده شده است دوازه میره که قبل از نیمه شب پیش اربابش بره... او گفت که پیشخدمت کمک میکنه تا اربابش دوباره به قدرت برسد. در این هنگام هاری در چشمهای دمبل دور خیره شد و میخواست عکس العمل این گفته‌ها را در چشمهای او بخونه. بعد از گفتن این جملات دوباره حالش سر جا اومد و عادی شد. بعد وقتی که من از او سوال هائی کردم هیچ چیز بخاطر نمی آورد. آیا... این یک پیش بینی جدی بود که او بعمل آورد؟

حالتی که دمبل دور به صورتش داده بود او را فریفته نشون میداد.

میدونی هاری! و در حالیکه متفکرانه سخن میگفت گفت: ممکن است این تنها فردی بوده که به این فکر افتاده است. با این پیشگونی که کرده است تعداد پیشگونی‌های صحیح او تا بحال دو تا ست. بنابراین من باید اضافه حقوقی برای او در نظر بگیرم....

هاری نگاهی به او کرد و در دل خودش گفت: ولی... چطور دمبل دور میتونه این گفته را به این سادگی در نظر بگیرد.

هاری گفت: ولی من سبب شدم تا سیروس و پروفیسور لوپین پتی گراو را نکشند! بنا بر این اگر دوباره ولد مور بر گردد، این اشتباه من بوده است.

دمبل دور به آرامی گفت: اینطور نیست! هاری! اون ساعت زمان چیزی بتو نیا موخت؟ نتایج کار هائی که تو کرده‌ئی آنقدر در هم و برهم و زیاد است که پیش بینی در برابر آینده را بسیار مشکل میسازد... پیش بینی تری لاو، بسیار جالب بوده است و تو هم! کاری بس شریف انجام دادی تا پتی گراو زنده بماند.

ولی اگر او کمک کند که ولد مور دوباره به قدرت برسد -!

پتی گراو عمرش را بتو بدهکار است. تو معاونی برای ولد مور میفرستی که بتو مدیون است. هنگامی که یک جادو گر، جان جادو گر دیگری را نجات میدهد، بین آنان رشته‌ی الفتی

برقرار میشود... و این اشتباه است اگر من تصور کنم ولد مورت به خدمت پتی گراوی نیاز داشته باشد که مرهون پاتر است..

هاری گفت: من بهیچوجه دلم نمیخواهد که با پتی گراو عهد و میثاقی ببندم. او به والدین من خیانت کرده است.

هاری اما داریم راجع به جادو و جادوگری صحبت میکنیم. هر چه بیشتر و عمیق تر در آن بنگریم باز میخواهیم بیشتر در آن جستجو کنیم..... زمانی خواهد آمد که تو در اوج لذت و خوشی، ممکن است از اینکه جان پتی گراو را نجات داده‌ای اظهار رضایت کنی.

هاری نمیتوانست تصور کند آن چه وقت است. دمبل دور مثل آنکه میدونست هاری دارد به چه چیزی فکر میکند گفت:

من پدرت را خوب می شناختم. هم در موقعی که در هوگوارت بود و هم بعد از آن. او از گروه افرادی بود که پتی گراو را نجات میداد. از آن مطمئنم.

هاری نگاهی بیلا به دمبل دور کرد. دمبل دور نمی خندید - میتونست به دمبل دور بگه.... دیشب،... من اول خیال کردم که این پدرم بوده است که در قالب پشتیبان من ظاهر شده بود. منظورم اینست هنگامی که خودم را در آنطرف ساحل دیدم... تصور کردم من دارم اورا می بینم.

دمبل دور به آرامی گفت: اشتباه ساده‌ای که ممکن است انسان انجام بده. دیگه انتظار دارم که تو از شنیدن اینها خسته شده باشی ولی توفوق العاده بنظر میرسی. مثل جیمز. جز در مورد چشمهات.... برای اینکه تو چشمهای مادرت را داری...

هاری سرش را تکان میداد.

بعد گفت: البته این تصور احمقانه‌ای بود که من فکر کنم این اوست. البته من میدونستم که او مرده است.

تو فکر میکنی اونهایی که ما دوستان داریم می میرند ما را ترک میکنند؟ تو فکر میکنی وقتی ماها بزحمت افتادیم دیگه آنها را برای کمک صدا نمیزنیم؟ پدرت در درون تو زنده است، هاری! و هنگامیکه تو به او نیازمندی خودش را بسادگی نشان میدهد. تو چه چیز دیگری میتوانی به آن پشتیبان نام دهی؟ اون اسب شاخدار دوباره دیشب نیز ظاهر شد.

لحظه‌ای طول کشید تا هاری معنی حرف دمبل دور را درک کرد.

دمبل دور در حالی که تبسمی بر لب داشت گفت: سیروس دیشب راجع به اینکه چه موقع آنها حالت حیوانی پیدا میکردند برای من کاملاً توضیح داد. چیزی که اون میگفت یک پیشرفت خارق العاده بود. البته مخفی کردن آنها از من. بعد بیادم اومد که پشتیبان تو در آخرین مسابقه ی کوویدیچ که علیه راون کلاو، داشتید آقای مالفوی را حساسی خیط کرد. پس اینطور که میگی دیشب تو پدرت را دیدی؟.. تو او را در درون خودت پیدا کردی؟

دمبل دور، دفتر را ترک کرد و هاری را در افکار سردرگم خودش تنها گذاشت.

x

هیچکس در هوگوارت نبود که آن شبی را که سیروس، گوزن، و پتی گراو ناپدید شدند دقیقاً بدون، مگر هاری، رون، و هر میون و پروفیسور دمبل دور. هر چه به پایان ترم نزدیک می شدند، هاری

داستان‌های گوناگونی راجع به آنچه که واقعا اتفاق افتاده بود می شنید که هیچیک از آنها بحقیقت نزدیک نبود.

مالفوی نسبت به رفتن گوزن بسیار خشمگین بود و معتقد بود که هاگرید یک راهی پیدا کرده است تا او را نجات بدهد. از این ناراحت بود که او و پدرش، بازیچه‌ی دست فردبی شخصیتی مثل هاگرید شده‌اند. در عین حال پرسی ویزلی، درباره‌ی فرار سیروس داستانها داشت تا تعریف کند. اگر پای من به وزارتخونه برسه، پیشنهادات بسیاری برای آنها دارم تا درباره‌ی قوانین جادویی به اجرا درآورند. می گفت تنها کسی که ممکن است به پیشنهادات او گوش بدهد، دوست دخترش پللوپ است.

اگرچه هوا بسیار عالی بود، وجو موجود بسیار مساعد، و او میدانست که ره آورد آنها در کمک به سیروس تقریبا در حد غیر ممکن بوده است ولی هیچگاه باروحیه‌ی بسیار بد، به پایان مدرسه نزدیک نشده بود.

محققان تنها فردی نبود که از رفتن پروفیسور لوپین ناراحت شده بود. تمام گروهی که موافق دفاع در برابر هنرهای سیاه بودند، از رفتن او افسرده و ملول شده بودند.

سیموس فینیکان می گفت من نمیدونم سال دیگه اونها چی میخواهند بمایاد بدهند؟ دین توماس که این گفته را شنید گفت: ممکن است که خوشبختانه، خون آشامی را در برنامه بگذارند.

تنها موضوع استعفای لوپین نبود که ذهن هاری را بخودش مشغول کرده بود. از فکر پیشگونی پروفیسور تری لائو، هیچوقت نمیتونست بیرون بره. همینطور داشت فکر میکرد که آیا حالا، پتی گراو کجاست؟ آیا تا بحال رفته است که سرسپردگی خودش را به ولد مورت اطلاع بده؟ ولی چیزی که بیشتر در روحیه‌ی هاری مؤثر بود این بود که او باید دوباره پیش دورسلی ها بر گردد. شاید در حدود نیمساعت، نیمساعتی که بسیار با شکوه بود، باورش شده بود که در خانه‌ی سیروس.... یکی از بهترین دوستان پدرش میماند و باید یکدیگر زندگی خواهند کرد.... راستی چه خوب است که انسان سایه‌ی پدر بر سرش باشد. در هر حال، در حالیکه بی خبری از سیروس خودش خبر خوبی بود، زیرا معنای آن این بود که وی در مخفیگاه خود پنهان شده است، هاری نمیتوانست بی پناهی ویی نوائی خودش را کتمان کند. زیرا فکر میکرد خانه‌ی او خواهد داشت و سروسامانی، ولی در حال حاضر آن خیال ناممکن است.

نتیجه‌ی امتحانات در آخرین روز ترم اعلام شد. هاری، رون، و هرمیون، هر سه نفر، تمام رشته‌های انتخابی را گذرانده بودند. برای هاری بسیار تعجب آور بود که مبحث شربت‌ها که درس اسناپ بود گذرانده و قبول شده است. شک نداشت که دمبل دور پادرمیانی کرده و برای او نمره‌ی قبولی گرفته است. طرز رفتار اسناپ نسبت به هاری ظرف یکی دو هفته‌ی گذشته، هشدار دهنده بود. هاری بهیچوجه تصور نمیکرد که نفرت اسناپ نسبت به او میتواند افزایش یابد، ولی اینطور بود و او اشتباه میکرد. هر زمان که به هاری نگاه میکرد ماهیچه‌ی که در گوشه‌ی دهانش بود تکان میخورد و در همان حال انگشتهای دست خودش را بهم فشار میداد تو گوئی گلوی هاری را می فشارد.

پرسی، شاگرد اول شده بود. فرد و جورج هم قبول شده بودند. خانه‌ی گرای فیندور ها که هاری هم یکی از افراد آن بود سپاس ویژه‌ی خودشان را به فرد ممتاز دسته‌ی کووید بیچ که کاپ قهرمانی

را برای آنها به ارمغان آورده بود تقدیم کرده بودند. معنای این موضوع این بود که در شب جشن آخر سال تحصیلی میز گرای فیندورها از تمام میزهای دیگر با شکوه تر و پر سرو صدا تر بود. آنقدر سرگرم کننده بود که هاری یادش رفته بود که از فردای آخرین روز تحصیلی دوباره باید راه خانه ی دورسلی ها را در پیش گیرد و با خاله و عموی خود زندگی کند. روی همین اصل، خودش را با خوردن، نوشیدن، و صحبت کردن با دوستان سرگرم کرده بود.

x

بمحض اینکه صبح روز بعد، قطار هوگوارت اکسپرس از ایستگاه خارج شد، هرمیون خبرهائی تعجب آور را به هاری و رون اطلاع داد.

امروز صبح که قبل از ناشتائی رفتم پروفیسور ماک گنگال را ملاقات کنم، درس غیر جادوئی خودم را حذف کردم.

رون گفت: ولی تو که امتحان خودت را با سیصدویست درصد گذرانده بودی! آره میدونم. بعد آهی کشید و گفت من نمیتونم یکسال دیگه هم مثل امسال بگذروم. اون ساعت شنی مرا دیوونه ام کرده است. من آنرا پس دادم. بدون درسهای غیر جادوئی شناسی، و پیشگوئی، میتونم یک برنامه ی معمولی و ساده داشته باشم.

رون گفت: من هنوز هم نمیتونم باور کنم که برای چی تو آن را از ما مخفی نگاهداشته بودی؟ آخه ناسلامتی ما دوستهای توهستیم!

من قول داده بودم که آنرا برای کسی افشا نکنم. نگاهی به هاری انداخت که داشت مدرسه را تماشا میکرد که در سریچ از نظرها مخفی میشد. دوماه تمام وقت لازم داشت تا دوباره بتونه مدرسه را ببینه...

هرمیون گفت: تو را خدا هاری اخم ها تو وا کن.

هاری گفت: من خالم خوبه. دارم راجع به تعطیلات فکر میکنم.

رون گفت: اتفاقا من هم داشتم به همان فکر میکردم. هاری تو باید بیائی و پیش ما بمونی. من این موضوع را با پدر و مادرم صحبت میکنم. بعدا بتو اطلاع میدم. حالا دیگه میدونم چطوری باید از اون تلفن باید استفاده کرد-،

هرمیون گفت: از تلفون... این بار او بود که به رون گفت: من فکر میکنم که تو باید تحصیل در رشته ی غیر جادوئی ها را در سال آینده انتخاب کنی....

رون، زیاد به گفته ی هرمیون اهمیت نداد.

رون گفت: هاری! امسال مسابقه جام قهرمانی وین المللی کوودبیچ است. بیا پیش ما بمون آنوقت همه باتفاق میریم و این مسابقه را تماشا میکنیم. پدرم معمولا میتونه بلیط برای ما تهیه کند. این گفته، کمی لبخند بر لبان هاری جاری کرد و از حالت دمغی بیرون اومد. بعد گفت: باشه! من مطمئنم که دورسلی ها از اینکه من بیرون برم خیلی هم خوشحال خواهند شد... بویژه بعد از بلائی که من بر سر عمه مارج در آوردم...

دیگه، حالا که سر حال اومده بود، هاری، به رون و هرمیون پیوست و چند دست بازی کردند و هنگامیکه کافه چی با سینی قهوه وارد شد، هاری یک نهار بزرگی با اینکه نشانه ئی از شوکولات بر روی آن نبود، برای خودش سفارش داد.

نزدیکی های عصر بود که قبل از آنکه واقعا خیلی خوشحال باشه...  
هرمیون یکدفعه به هاری گفت: اون چیه که بیرون پنجره ی تو است؟  
هابرری گشت تا نگاهی به بیرون بیندازه. چیزی بسیار کوچک، و خاکستری رنگ، در پشت شیشه پیدا و پنهان میشد. شاید ایستاد تا بتونه آنرا بهتر تماشا کنه. یک جغد کوچولو بود. با خودش نامه نی را حمل میکرد که بسیار از خودش بزرگتر بود. آنقدر آن جغد کوچک بود که در حقیقت خودش را محکم به شیشه چسبانده بود که باد او را به خارج پرت نکند. هاری فوراً شیشه پنجره را پائین کشید، دستش را بیرون برد و او را گرفت. جغد، نامه نی را که با خودش داشت روی صندلی هاری انداخت و شروع به نگاه کردن به اطراف کوپه کرد. ظاهراً از اینکه مأموریت خودش را انجام داده بود بسیار راضی بنظر میرسید. هدویگ که جغد هاری بود قیافه نی بخودش گرفت انگار که عمل آن جغد کوچک برای آن بی اهمیت است. کروک شانک در جای خود سر پانشت و با چشمان زرد خودش به جغد نگاه میکرد. رون، که متوجه این موضوع شده بود جغد را گرفت و از منطقه ی خطر دور کرد.  
هاری نامه را برداشت. نامه نی بود خطاب به او. در آن را باز کرد و ناگهان فریادی از دل برکشید. از سیروسه!  
رون و هرمیون با هیجان گفتند چی میگه؟ آونا بلند بخون.

هاری عزیزم،

امیدوارم قبل از آنکه به منزل خاله ی خودت وارد شوی این نامه بدست تو برسد. من نمیدونم که آنها از پست جغدی استفاده میکنند یا نه؟  
گوزن و من، هر دو در مخفیگاه بسر میبریم. من نمیگم کجا. زیرا که ممکن است این نامه بدست دیگران برسد. من نسبت به این جغد اطمینان کاملی ندارم ولی آن بهترینی بود که می توانستم آن را پیدا کنم. برای انجام این مأموریت خودش را مشتاق نشان میداد.  
اطمینان دارم که نگهبان ها هنوز بدنبال یافتن من اند. ولی از اینکه مرا اینجا پیدا کنند امیدوار نیستند. در نظر دارم خودم را به تنی چند از غیر جادوئی ها نشان دهم. افرادی که فاصله شان تا هوگوارد بسیار زیاد باشه. با این ترتیب پاسدارانی که در قلعه گماشته شده اند دنبال کار خودشان خواهند رفت و باشماها دیگر کاری ندارند.  
چیزی هست که هیچوقت فرمت نیافتم آن را با تو در میان گذارم. من بودم که اون جاروب کذائی را برای بازی کوویدیچ خریدم و برای تو فرستادم.

هرمیون فاتحانه فریاد زد دیدی! من که بهت گفتم از طرف اون است.  
رون گفت: ولی او شانس نیاورد. آورد؟  
جغد کوچولو که حالا خوشحال سر پا ایستاده بود داشت ناخن پای خودش را نوک میزد.

کروک شانک، کاغذ درخواست را به دفتر بیضی شکل، که فروشنده ی آن بود برای من برد. من در آن درخواست نام تورا نوشته بودم ولی از آنها خواسته بودم که آن علامت طلایی بشماره ۷۱۱ را از آن بردارند. لطفاً آنرا بعنوان هدیه ی تولد خودت از طرف پدر خوانده ات بپذیر.  
دلم میخواد از ترسی که در آخرین شبی که منزل خاله ات را برای رفتن به مدرسه ترک میکردی در دل تو انداختم معذرت بخوام. تنها امید من آن بود که قبل از آنکه مسافرت خودم را به شمال شروع کنم تورا

یک بار دیگر دیده باشم. از طرفی بر آن باورم که این دیدار برای حفظ خودت بتو هشدار داد. خبر دیگری را برایت افشا می‌کنم و بر آن عقیده ام که ماندن در هوگوارت را برای تو در سال تحصیلی دیگر مسرت بار خواهد کرد. اگر هر لحظه بمن نیاز داشتی، فقط بگو. جغد تو مرا پیدا خواهد کرد. بزودی دوباره برایت نامه می‌فرستم.

سیروس

هاری، مشتاقانه بدرون پاکت نظری انداخت. یک تکه کاغذ پوستی دیگر در آن بود. بسرعت آنرا خواند. آنقدر گرم و شمع در خود احساس کرد که گویی لیوان بزرگی از قیماق آبجو سر کشیده است.

من، سیروس سیاه، پدر خوانده ی هاری، به او اجازه می‌دهم که در تعطیلات هفته از هوگرمید دیدن نماید.

هاری، با خوشحالی زیاد گفت: این حالا چیزی است که دمبل دور بدنبال آن است. و دوباره شروع به نگاه کردن بنامه ی سیروس کرد. صبر کن، صبر کن. یک مطلب دیگر هم در زیر اضافه شده است.

فکر کردم رون، دوست تو، ممکن است علاقمند باشه که این جغرا برای خودش نگاهداره. علتش این است که او موش خودش را بخاطر من از دست داد.

چشمهای رون کمی گشاد شد. در آن لحظه جغد با هیجان بوی نگاه می‌کرد. او را برای خودت نگهدار؟ نگاهی دقیق تر به جغد انداخت و بعد با شگفتی زیادی که به هاری و هرمیون دست داده بود او را برداشت و دور از دسترس کروک شانک نگاه داشت. روی خودش را بطرف گریه کرد و گفت چی خیال می‌کنی؟ این یک جغد است. کروک شانک در جواب رون، فین کرد. رون خوشحالانه گفت: برای من خیلی خوبه. او مال منه.

هاری تا هنگامی که به ایستگاه کینگ کروس رسیدند بارها نامه ی سیروس را خواند و از آن لذت برد. زمانیکه رون و هرمیون از او جدا شدند و به سکوی نه و سه چهارم رفتند هنوز نامه در دست هاری می‌جابه بود. هاری بلافاصله عمورنون را در سکوی مقابل دید. او در فاصله ی زیادی با خانم و آقای ویزلی ایستاده بود و مشکو کانه به آنها نگاه می‌کرد. و هنگامیکه خانم ویزلی هاری را در بغل گرفت، شگش در باره ی آنها چند برابر شد.

هنگامیکه هاری با رون و هرمیون خدا حافظی کرد، رون فریاد زد من راجع به جام جهانی با تو تماس می‌گیرم. بعد از آن تریلر خودش را بصدا در آورد و با چمدان خودش وقفس هادویگ، بطرف عمورنون رفت که بطریق معمولی از او استقبال کرد.

عمورنون، یکدفعه به هاری گفت اون دیگه چیه؟ و با دست خودش به نامه یی که هنوز در دست هاری بود اشاره کرد. اگه یک فرم دیگریه که من باید آنرا امضا کنم کور خوانده یی.

هاری در حالی که بشاش بنظر میرسید گفت نه! این نامه یی است که از طرف پدر خوانده ام نوشته



شده است.

عمو و نون بادرشتی گفت: پدر خوانده؟ کدام پدر خوانده؟ تو پدر خوانده نداری. چرا! دارم. او بهترین دوست پدر و مادر من بود. او متهم به قتل است. ولی او از زندان فرار کرد و حالا فراری است. دوست داره که با من در تماس باشه... اخبار بمن برسونه... اطمینان پیدا کنه که من خوشمه....

بعد نگاهی بچهره‌ی وحشت زده‌ی عمو و نون انداخت و بطرف درب خروجی ایستگاه حرکت کرد و هادویگ، نیز در جلوی او بود. بنظر میرسید که این تابستان بهتر از تابستان‌های قبلی است.